

# دیوان صبوری

(رشتی)

نا فرجمة احوال و معامله نسخ و شرح اوصي لعاب

با هنرمند

## پادی چلوو

از اشرات

جمعیت شهر فرهنگ کیلان

حق تحریر چاپ همراه و مخصوص هفائف است

هر آن - ۱۳۴۴ خورشیدی

چاپ رانگین

خوش آنکه نام نگو، هشت در صحیفه دهر  
از آن به پیش که اوراق او زهم پگست  
صبوری

## دیوان صبوری

بضمیمه

تاریخچه تأسیس  
گتابخانه هملی رشت



صبوری (۱۲۶۰-۱۳۱۳ قمری)



## نگارش آقای ابراهیم پورداود

استاد دانشگاه تهران

### پیشگفتار

در این چند سال گذشته دو سه دیوان از گویندگان گیلان بدسترس خواهند کان گذاشته شده، یکی از آنها دیوان اشعار دانش (حسام الاسلام) است که آنهم نا دیساجهای از انگارندگ در سال ۱۳۶۵ خورشیدی در رشت چاپ شده است.

آن دیوان و این دیوان هر دو سکوش فاصل گرامی ارجمند آقای هادی جلوه گردآوری شده است.

همت ایشان در زاده کردن آثار شهریان خود شایسته آفرین و درود است این گوشه شهری در آینده گران بهادر خواهد شد، چه گویای زمان گذشته است. زمایی که از آن دور ماهده ایم و بدیگر دست کسی ناستان آن نمیرسد و حز مدنیاری آثار کتبی بهیچروی نمیتوان پیشگویی آن روز گارسپی شده، پی از دودربافت که مردم آن دوران، هر چند که از آن دوران بسیار دور نباشیم، چگونه میابد پیشیدند.

چه خوب است چند تن از گیلانیان آزموده با ذوق تدوین تاریخ این چند قرن گذشته سرزهیں خود پردازد و چند تن دیگر لعنهای

لهجه‌های گوناکون آن مژده‌بوم را گرداده کند، آداب و رسوم محلی را آنچنانکه امروزه در آنجا رواج دارد، از برای فردا بیاد گذارند و افسانه‌ایی که در سر زبانهای هردم آن دیوار است بر شته تحریر کشند.  
سوده‌پیچیک ازین آثار بهیچکس پوشیده نیست! بوبزه لهجه گیلکی که یکی از پر مایه ترین لهجه‌های ایران است<sup>۱</sup>. از آثار گوناکون ایالتها و سرزمینهای است که اویسند گان خواهند تو ایست، تاریخ درست و روشن کشوری را بنویسند اگر امروزه خواسته باشیم تاریخ ایران را در روزگار صفوی، آنچنانکه بوده، بنویسیم و تمام شون ادبی و علمی و هنری و اقتصادی و دینی و سیاسی بررسی کنیم، ناگزیر باید بهمه آثاری که از آن دوران مانده، دست بریم و از آن نوشتها رویهم ریخته، بشیاد تاریخی بگذاریم که بدستی مودار آن روز گلاران باشد. جز ازین، حکم ما در باره زمانی که چندین قرن از آن دوریم، اعتباری ندارد.

اتفاقاً از گیلانیان این قرن‌های گذشته چند کتاب در تاریخ، مانند تاریخ گیلان و دیلمستان، بیادگارهایی که از برای نگارش تاریخ‌سراسر ایران از اسناد گرفته‌اند بشاراست<sup>۲</sup>. اگر در زمینه لغت و ادب هم از پیشینیان، استادی بما رسیده بود، بیشک اکنون بشتیبان زبان رایج فارسی امروزه بمحاسب هیرفت.

آدی آنچه گیلانیان علاقمندان امروزه از گیلان بقلم آورند و با اثری

- (۱) فرهنگ گیلکی گرد آورده آقای منوچهر ستوده (از تشرات انجمن ایران‌شناسی) با سر آغازی بعلم آقای پورداده در سال ۱۳۳۲ خورشیدی منتشر یافته و امید است باز در این زمینه کتابهای دیگری هر اهم آید.
- (۲) تألیف میر ظهیر الدین بن سید نصیر الدین مرعشی که بسال ۱۳۳۰ قمری با هتمام (راینو) درشت بچاپ رسیده است. جلوه

را از دستبرده پیش آمد های روزگار رهانیده انتشار دهد، خدمتی است که بسراسر کشور خود انجام داده اند. این است که بجهان و دلخواستارم که هر یک از گیلانیان، بفراختور ذوق و دانش خود اثری از سر زمین فرخنده خویش ثبت کنند.

با آنکه از روزگاران پادشاهان صفوی هنوز چندان دور نیفتد، اما از گوپنده‌گان گیلانی هم زمان آنان چیز قابلی در دست نداریم. در تذکره‌هایی که در آن دوران ویسا چندی پس از آن او شته شده، بنام گروهی از سخنوران و هنرمندان و دانش پژوهان گیلانی بر عیغوریم، بویژه که خاندان صفوی در آغاز کار بیشتر با سرزمین گیلان خوبی و بیوند داشت، در سخن از آن دوران نام گروهی از مردم آن سامان یاد گردیده، با افسوس از بسیاری از آنان همین نام است که بعما رسیده و بس.

آناری که از عهد صفوی از سراسر کشور ایران پیچای مانده همه بخوبی گویاست که دیگر این سرزمین، مانند پاریزه از سخنوران چیزی دست برخورد نبود؛ نظم و تمردی به پستی گراییده و آخوند باری جای گزین ذوق شاعرانه شده بود. چه کم هستند داشمندان و سخنوران آن دوران که نظم و ترشان چنگی بدل زند و یا ارزش علمی داشته باشد. شاید گیلان هم در آن روزگاران از شاعران گراماییه بهره ور نبود. این دیوان که بکوشش یکی از فرزندان علامه گیلان چاپ میرسد و از پیش آمدهای بد روزگار بر کثاره بیهوده، نمونه کوچکی است از ادبیات فارسی در فرنگی شده در مژوه بوم گیلان.

در آن زمان نظم بهره پایه‌ای که بوده باشد، این اشعار عقیده‌گار نده نمونه خوبی از آن است.

ازین مقدار اشعار صبوری که از برای نمونه باختصار نگارندگذارد  
شده و سبب اگارتی این پیش‌گفتار گردیده، میتوانم بدرستی بگویم که  
سراینده آنها سنت گویندگان پیش را بدرستی پیروی کرده و از راه مرسم  
دیرین شعر برگشته و نزد این گویندگانی کیلانی شیوه سخن همان است که  
نژد گویندگان خراسان و فارس و کرمان و سیستان و اصفهان وری و طبرستان  
و آذربایجان و جزایرها بوده، با این تفاوت که چهره شعر در سراسر ایران  
زهیان بزرگ، از شمال گرفته تا بجنوب و از مشرق گرفته تا بمغرب (ترکستان  
کنونی روسیه و افغانستان هم جزو آن) وازد هندوان پارسی گوی در همه  
جا نسبت بدوران پیش، رنگ و آب خود را باخته، بخزان گراییده بود.  
شلث نیست که در زمان صبوری قرنها بود که از روزگاران سخنسرایان  
بزرگ دور مانده بودند و عروس شعر زیبایی و جوانی خود را از دست داده  
بود بنابراین اگر اشعار این دیوان آن آب ورنگ باستانی را نداشته باشد،  
در بینگی با همکننان عصر خود همراه است.

این اشعار نمونه‌ای است از گفتار منظوم در نیم قرن پیش ازین پیش  
از مشروطه ایران و خوب می‌ساند که سخن موزون در همسایگی دریای  
کیلان (خر) چگونه بوده و بلکه گویندگانی که لهجه کیلانی زبان  
هادری اوست، تا بچه اندازه سنت زمان خود را در فن شعروفریان را بیچ ادبی  
رعایت می‌کرده است. چنانکه میدایم از همان آغاز مشروطه، بلکه رشته  
افکار نویسان آمد و در اشعار گویندگان هم کم و بیش راه یافت، درست  
است که این گونه هنر ظوماً اگر برخی از آنها شورائی‌کیز است، بیشتر آنها افسرده  
و بیچان است.

صبوری شصت سال و اهدی است که از جهان در گذشت؛ سالهای

آغاز مبشر و طه ایران را در لک نکرده بود تا افری از آن دوران، چه زیبا و چه زشت، در گفتارش مانده باشد. ازین اثر نو که نشانی از آن ناگزین درین دیوان دیده نمیشود؛ از یک اثر کهنه هم بر گفتار است و آن تعلق و چاپلوسی است که گفتار دلکش بسیاری از گویندگان نامی مارا آلوده است.

قصایدی که پیشینیان درستایش این و آن سروده اند، هر چند که از حیث زبان، شاهکاری است و ایات اولی هر لک از آن چکامه‌ها سرورانگیز است اعاده‌بری نباید که با ایات مدح و قنادل خوانندگان بهم خورد و آن سرور، بسوک کشد.

درجایی هم‌وس از آنکه صبوری لک دون از دوستان خود را ستوده است چنین میگوید:

ز آن شاعران نیم که بروزی هزار لوح

تقدیم خدمت لک و پاشا کنم همی  
من شاعرم ولیک نه پاشا و بیلک را

زین سنت همان چه تمنا کنم همی  
از اینها که بگذریم بکی از آفته‌ایی که ممکن بوده اشعاری صبوری هم دچار آن گردد و خوشبختانه بر گناره مانده، آسیب الفاظ ساختگی دساییری است همان الفاظ مهملی که در زمان شاه عباس صفوی، در سرزمین هندوستان، از مغز چند تن شیاد تراویده شده و در زمان ناصرالدین شاه قاجار بایران رسیده و سخنان گروهی از نویسنده‌گان را چه نظام و چه نثر، آلوده است و هنوز در نوشتاهای برخی از کم‌مایگان دیده میشود یکی

از آن مهم‌ملاط مشهور دستايری، لفظ تیمسار است<sup>۱</sup> تاباندازهای که نگارنده اشعار صبوری را دیده‌ام چیزی از عادت نکوهیده و پست هدیجه سرائی و الفاظ بیمعنی دستايری نیافتم چنان‌که در آنها بلغتهای ناخنچه‌دار عربی فزون و فراوان برخوردم. با این‌که صبوری چهارده سال در مصر زیسته و در همانجا طب آموخته و ناگزیر زبان تازی آشنا بوده، اما ذوق و سلیقه‌ار روا نداشت که بروش ناخوش و نکوهیده فضل فروشان، زبان بیگانه را بزبان هلی خود برتری نهد و با آن کلمات درشت، سرودهای خود را سفکین و ناگوار سازد؛ جز در چند جایچه‌ین ناهمواریها و سنگلاخهایی برخوردم.

همچنین در این اشعار کوششی نشده که واژه‌های کنه و باستافی بکار رود و خواننده را گرفتاریک گونه قولنچ لغوی کند. باید در اینجا گفته شود که در هیان لغتهایی که کنه‌ینداشته شده و در برخی از فرهنگهای فارسی از زند و پاز نماید گردیده، سره از فاسره باز شناختن، کاری است بس دشوار پس چه بهتر که کسی خود رنجه نسازد و لغتی را که شناخته و نمیداند از کدام دیار و زبان است، آشنا و آنmod نکند و ازین خود نمایی احتماله چشم پوشد.

از زمینه لفظ که بگذریم و به معنی روی آوردم، چیزی از لاف و گزاف در این اشعار نمی‌بینیم، از این‌که سراسر تمدن کیتی از کوه‌ساران ماسر چشممه گرفته و هر چه در جهان اختراع شده ایرانیان در آن دستی ۱- این لفظ نخستین بار در دستاير بکار رفته، کتابی که در زمان اکبر شاه هندی (۹۶۳-۱۰۴ هجری قمری) در هند نوشته شده است (رجوع شود به صفحه ۲۰۵-۲۳۷ هر مزد نامه گارش آقای پورداود که در سال ۱۳۳۱ خودشیدی توسط انجمن ایرانشناسی منتشر شده است) - جلوه

داشته‌اند و ماهم وارد است این تمدن در خشائیم!

دیگر اینکه آن شهای مردم بسکی و مالیخولیابی در این دیوان  
نیافتنم، از اینکه چرخ، کیجر فتار است وزندگی ناهمجوار است، کالای سخن  
خریدار ندارد، هنر مند خوار است، دانشمند زار است!

هستند اینکه بیچارگان که با چند شعر سنت و خام، خود را  
از فرزانگان دانند و همه را نادان شمارند زمین و زمان ناسزا گویند،  
بناقارشیوه قلندران جویندو خود را از وارستگان دانند و جهان و آنچه در  
آن است مردار خوانند. همه اینها برای این است که از چایلوسی خود  
لاری نبستند و همانند همکنان بدرهم و دیناری نرسیدند. چه اندازه باید  
کسی ساده باشد که اینکه بیکاران و درمانگان و باوه سرایان و  
هر ژه درایان و گداهنگان را باور دارد و اینان را که بناقار دل از دنیا  
بر گندندوبزندگی پشت پازدند، از بخشایش ایزدی و نیروی سخنوری  
و آزادمنشی شاعری برخوردار داند.

در اشعار صبوری تعصب دینی هم نیافتنم بعنی همان آسیب سهمتگ  
اهر بمنی که میهن کهنسال ها را بچنین روزگار تیرم و قار کشانید و در  
برانداختن خانه و کاشانه ایرانیان با چند نوادگانی و قشون مغول و تاتار  
همدست است. آری زیان تعصب در مرزوکم ما کمتر از گزند جنگجویان  
خلفا و سپاه چنگیز و تیمور نیست.

اینهم باید گفته شود که اشعار این دیوان، آخوندی و بازاری نیست  
بعنی شعری نیست که همانند داروی دلپاش، حال هر خواننده را بهم زند و  
آدمی را از شعر و شاعری بیزار کند و با چند دان عالمیابه باشد که جز حمق  
گوینده چیز دیگری بخواننده روشن نشود؛ همانند این شعر شاطر عباس

صبوحی که در زمان هظفر الدین شاه میزبست :

بر سر مرگان بار من مزن انگشت کادم عاقل بنیشور نزند مشت  
این چه معاشقه ایست که عاشق، انگشت روی هژه دلدار بگذارد  
و درین معاشقه عجیب شرط اختیاط را از دست بدهد و دیوانه وار مشت  
بنیشور کو بد . این دگر چه کاریست ! چنین مینماید که نه عقلی در  
کار آن عاشق است و نه سوادی در کار آن شاعر .

چه خوب است که این چیزها که يك يك بر شمردم درین دیوان  
نیست : چاپلوسی نیست؛ لفظ مهملا دسانیری نیست؛ لغت غلیظ عربی  
نیست؛ واژه بی پدر و مادر قدیم نیست؛ لاف و گزاف نیست؛ افکار زیبا بخش  
قلندران نیست؛ ته صب اهریمنی نیست؛ برودت آخوندی نیست؛ حماقت  
بازاری نیست .

در براین این همه منفی که هر يك از اینها بتنها بی زبانی را از سر  
تا با تباء و آلوده تواند ساخت، يك چیز مشبت هست و آن يگانه چیز مشبت  
اینست که اشعار این دیوان سیار دوائست و همین یکی کافی است که  
طبیعت با آن اقبال کند . براستی شعر روان که بی هیچ گونه تکلف از دل  
کوینده تندرنستی در خاسته و از همه یاریها بی که بر شمردم، دور مانده،  
فروعی است که از روز نهادل بیرون تافت و نمودار فروع نار گاه ایزدی است .

از آنچه گذشت میتوان گفت، اشعار این دیوان درست دنباله همان  
گونه سخنانی است که در هنگام چندین سده در ایران رواج داشت و از  
زبان گردی از سخنسرایان بلند پا به و آزاد هنر و وارسته پشت به پشت  
میگشت و در همه جای سر زمینه ای پهنه اور ایران، از حیث الفاظ و تعبیرات  
یکسان بوده، نه خالک نهناک دبلم و گیلان در آن اثری داشت و نه زمین

نتیجه کرمان و هوای خشک سیستان .

اگر اشعار این دیوان در معنی بیان مضمون استادان بزرگ نرسد و در چند مورد تقلیدی از پیشینیان باشد، گویا ش. باهمه اینها چندان پیش یافته اند نیست. در همه جای این دیوان، چنانکه در غزلهای بسیاری از گویندگان دیگر، فقط سخن از بادام چشممان دلدار و پسته لمان نگار و باده ناب آب دهانش نیست. چیزهای خوشمزه تر ازینها هم برخوان ادب آورده است، تا بمذاق خوانندگان کرامی چگونه آید؟  
گمان میکنم آنچه نگارند ازین اشعار دریافت، بقلم آورده ام همه خوانندگان دیگر که مانند نگارند تا بگلوگاه بشعر فرو ارفته و اند کی حرف حسابی سرشان میشود، همان را دریابند.

آنکه این پیشگفتار را خواهند خواند، ناگزیر اشعار این دیوان را هم خواهند خواند و خود بخوبی اگر زشت است و یاز ببا، بی خواهند برد. پیداست که از ستایش کسی، زشتی زیبا نخواهد شد چنانکه از نکوهش کسی، خوبی بد نخواهد گردید این است که درستودن با نکوهیدن این اشعار سودی امی بیشم. صحبت این هر کسی بهترین شناساند؟ اوست.

اینک هفده سال است که در تهران در روز در گذشت محمد اقبال لاهوری (از مسلمانان هند) هم میهنان وی، اورا یاد آوری میکند و میکوشند که او را از گویندگان بزرگ بشمار آورند و بهترین شعرهای فارسی او را برگزیده بدمست این و آن میدهند و برخی از هارا میگمارند که بگویند اشعار او چنین و چنان است. در این مورد هم باید گفت: شرنک را بشیرینی ستودن، شهد اشودوز شتر را بپیکربندی یاد کردن، زیبانگرد. چندتن از گویندگان هندی نزد هم نام و نشانی دارند، از آنان امیر

خسرو دهلوی که بسال ۲۵ هجری درگذشت. این نام و نشان را سخنان خود او از برای وی فراهم کرده است. اما اشعار اقبال لاهوری آنچنان نیست که یک دارسی زبان آن را به پسندد. هفده سال دیگر هم اگر از برای او تبلیغ کنند باز همان خواهد بود که امروزه هست.

پس بهتر است که در باره اشعار صبوری خود راجعه نکنم و بیهوده خوانند کان گرامی را نیاز ارم و باید بگویم خود من آنکونه سخن سنج نیستم که اگر دیدم سراینده این دیوان دو سه بار «سیب زنخ» گفت، بفویسم ناگزیر شاعرها از سیب بسیار خوش می‌آمدند و آن را بانار بر ثری میداده زیرا بکبارهم نگفته «نازستان».

گویند: «نوشه، خود نویسنده است»

Le Style est l'homme même Buffon تاباندازه‌ای درست است از این دیوان میتوان بروجیه سراینده آن بی برد.

واما آنچه هر بوط بزنده گی اوست ناگزیر گرد آورنده این اشعار در مقدمه خود بیان خواهند کرد نگارنده در این باره چیزی بیاد ندارم زیرا در سال ۱۷۸۴ خودشیدی از رشت بیرون آمد و در این مدت، شش و هفت بار از سفرهای بیروت و ارومیه و در این سالهای اخیر از تهران برگشت برگشتم و رو به مرفته چهار و پنج ماه در رشت و آنزلی (بندر پهلوی) گذراندم. ازین روشناسائی هن با مردمان همزمان آن سامان بسیار کم است و بسا این شناسایی محدود بدوران کودکی و آغاز جوانی است.

هیچ بیاد ندارم که صبوری را دیده باشم، او بیش از شخصت سال است که از جهان رخت بربست. اما نام او را در همان زمان در آنجا بسیار شنیدم و چند شعری هم ازاو که در سر زبانها بود شنیدم و هنوز بیاد دارم.

صبوری در آن هنگام در گیلان نامبردار بود و این نام هنوز پایاست.  
نام او همیر باقر خان و لقبش هدیر الاطماء بود و حکیم صبوری  
خوانده میشد.

در پیش آمد سر کشی اسپها، از درشکه فرود افتاده جان سپرد.  
نسبت جوان از جوان در گذشت از خود سه دختر بچه بعای گذاشت: عالیه  
و عشرت و عطیه. چندی پس از آن، از عالیه بانو زن آقای نعمت زاده  
نامی، هشت فرزند آمد: شش دختر و دو پسر. از عشرت زن حاجی شیخ  
محمد لاکانی (پسرعمه نگارنده که گوینا در ۲۸ سال پیش در گذشت)  
پنج فرزند بعای هانده: سه دختر و دو پسر و خود عشرت چند سالی پس  
از شوهرش در گذشت. از عطیه بانو زن سلیمان داود زاده برادر نگارنده  
(۱۳۴۳ اسفند در گذشت) شش فرزند آمد: یک دختر و پنج پسر.  
حکیم صبوری با اینکه پژوهش بود، از گویندگان نامی زمان خود در  
گیلان بشمار میرفت.

گویند داشمندان عالم طبیعی و در هیان آنان پر شکان از  
معنویات و عوالم روحانی بیخبرند و از فرق ادبی بهر مای ندارند. اما چنانکه  
میدانیم در قدیم اطباء غالباً از حکمت یا فلسفه برخوردار بودند و استاد  
خود نگارنده همراه محمد حسین خان سلطان الفلاسفه که نزد او در تهران  
طب قدیم میآموختم، بنوبه خود از شاگردان هیرزا ابوالحنون جلوه  
حکیم معروف بود و امروزه در آلمان بیشتر پژوهشگان با خنیاگری یا موسیقی  
آنها هستند و یکی از آلات تو از ندگی را کم و بیش خوب مینوازند.

شنیدم حکیم صبوری بفلسفه هم آشنا بود و از موسیقی بیزسر رشته‌ای  
داشت. خود هنرها بی که از آنها بهره‌ای داشت در قصیده‌ای چنین برشمرده:

بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس رساله‌ها که نوشتم بحکمت یونان

علم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان

راست است که در گفتار بسیاری از شاعران باین‌گونه فهرستها و بسا بلند تر ازین، بر میخوریم. اما گفتار خود آنان بخوبی نشان می‌دهد که باید آنها راجز، لاف و گزارف بالغراق شاعرانه بشمریم اما در مورد حکیم صبوری، چون هنوز از زمان او چندان دور نیستیم، بگواهی همشهریان وی، گذشته از این‌که طبیب آزموده‌ای بود. هر دستخن سنج و باذرق و هنروری هم بود. ذوق ادبی او از همین دیوان او بخوبی میداشت.

بیهوده نیست که همشهریهای وی هنوز اورا بنیکی یاد می‌کنند و بازماندگان او نیز ممکن است بازشست و هفتاد سال دیگر نام او را از نده نگاه دارند؛ اما فرزند علاقمند گیلان، دوست جوان گرامی ارجمندم آقای هادی چلوه که در گرد آوری اشعار پراکنده وی رنج فراوان برداشت؛ نام او را پایدار ساختند. هیچ گمان نمیرفت که پس از گذشتن این‌جهه سال‌ها، روزی بمستیاری یکی از شاکردان عزیزم این دیوان انتشار یابد و پیش‌گفتاری ازمن در سر آن جای گیرد.

ازین پیش‌آمد بسی شاد و خرسندم.

تهران - پوردادود

لکارش : آقای دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

### صبوری

سواحل جنوبی بحر خزر - مخصوصاً گیلان - در اداره گذشته  
کمتر شاعر و نویسنده بزرگ پروردش داده است؛ و این امر چنان‌که در  
دیباچه دیوان داشت (کیلانی) نگاشته شد، عمل متعدد داشته است از  
جمله آنها دوری از پایتختها، عدم روابطه با مرکز علم و ادب، بودن وسائل  
پروردش ادبی، و بذل جهد تام سکنه در امور فلاحت است.

معهذا آب و هوای مناظر زیبا، کوه و دشت و دریا و مقتضیات دیگر  
دوق و استعداد را در نهاد مردم این سامان بودیعت نهاده است. کسانی که  
توانسته‌اند خود را بمراکز علم و ادب بر سازند، قریحه خویش را بمنصه  
ظهور رسانیده‌اند، از آن‌جمله میتوان در میان گیلانیان از کسان ذیل  
نام برد:

کیاسو شیار بن لبان باشیری گیلانی مؤلف کتاب المدخل فی  
صناعة احكام النجوم (قرن ۷و۸) در نجوم؛ شیخ ابو محمد همینی  
الدین عبد القادر بن ابی محمد بن ابی صالح زنگی دوست گیلانی  
(۴۶۱-۵۶۰) و عین الزهان جمال الدین جویلی از خلفای شیخ نجم الدین  
کبری (قرن هفتم) و شیخ ابو عبدالله صوفی و ناصره ازو ابراهیم عقیلی  
و شیخ تاج الدین ابراهیم بن روشن امیری بن بابل بن شیخ بن‌دار ملقب

بشیخ زاہد گیلانی (قرن هفتم) و شیخ شمس الدین محمد بن یحییٰ بن علی لاهیجی اور بخشی (قرن نهم) در تصوف و عرفان؛ یحییٰ نحوی دیلمی و ملاعبدالرزاق بن علی بن حسین لاهیجی (قرن دوازدهم) و پسرش حسن، و محمد قطب دیلمی مؤلف محبوب القلوب و شمس الدین محمد بن عبدالمک دیلمی در حکمت؛ ابوالحسن مهیار بن هرزویه دیلمی (قرن چهارم) در شهرتازی؛ عمید دیلمی (قرن پنجم و ششم) در شعرپارسی؛ سید شرفشاه بن عبدالله بن حسین (قرن هفتم) در ترانه‌های گیلکی؛ شیخ محمد علی حزین لاهیجی (قرن هشتم) در نظم و شریادسی. در دو قرن اخیر نیز کروهی از مردم گیلان در راه ادب فارسی گام زن شده‌اند؛ و شاعرانی از این سرزمین برخاسته‌اند که هر چند نمیتوان آنان را همپایه‌میخن سرایان بزرگ خراسان و عراق دانست، معمداً کوشش ایشان در این طریق خطیر قابل تقدیر است. از میان این گویندگان مخصوصاً از دون باید نام برده شود: داش و صبوری.

دیوان داش بهمت آقای هادی جاوه مدون فاضل کتاب حاضر در سال ۱۴۲۵ در رشت به چاپ رسیده و منتشر شده‌است، و کتاب حاضر نیز دیوان صبوری است.

صبوری در انواع شعر از غزل<sup>۱</sup>، قصیده<sup>۲</sup>، ترجیح بهند<sup>۳</sup> و مخمس<sup>۴</sup> طبع آزمائی کرده است.

وی با آثار گویندگان بزرگ ادور گذشته نظرداشته باقتناقی آنان پرداخته است.

۱- رک: ص ۲ کتاب حاضر پیبعد. ۲- رک: ص ۳۸ پیبعد.

۳- رک: ص ۹۶ پیبعد. ۴- رک: صفحه ۱۱۵ پیبعد.

جلال الدین هولوی غزلی معروف دارد بمطلع :

بنمای دخ که باغ و گلستانم آرزوست .

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست ۱ .

صبوری این غزل را در قصیده‌ای بمطلع :

فی سیم وزد نه کاخ و نه ایوانم آرزوست

دبدن دوباره خطه طهرانم آرزوست ۲ .

پیروی کرده است .

سعدی غزلی بمطلع :

رها نمی‌کند ایام ، در کنار منش

که داد خود بستانم بیوشه از دهنش ۳ .

سروده که صبوری باستقبال آن پرداخته است :

بگوش غنچه صبا گفت روزی از دهنش

زنگ طرفی بر خود درید پیرهنش ۴ .

هاتف اصفهانی ترجیع بند عارفانه مشهوری دارد بمطلع :

ای فدای تو هم دل وهم جان وی شار رهت همین وهمان .

که بیت فرجیع آن این است :

که یکی هست و هیچ نیست جزا وحده لاله الا هو ۵ .

۱- کلیات شمس - چاپ هندس ۱۷۱، و در ص ۱۷۰ غزلی دیگر است بمطلع :

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست .

۲- رک : ص ۷۷ کتاب حاضر .

۳- غزلیات سعدی باهتمام فروغی چاپ بروخیم ص ۱۷۸ .

۴- رک : ص ۱۹ کتاب حاضر .

۵- دیوان هاتف چاپ خاور - تهران ۷ ۱۳۰۷ ص ۲۶ بیعده .

صبوری باقتفای او ترجیح بنده سروده بمطلع:

ما گدايان بى سر و پايم پادشاهان عالم آراييم.

و بیت ترجیح آن این است:

که يكشی بیش نیست در دو جهان هو باق و من علیها فان ۱.

از میان گویندگان ایران مخصوصاً به حافظ علاقه‌ای خاص دارد.

تا این خواجه شیراز در اشعار صبوری نیک آشکار است.

حافظ غزلی دارد بمطلع:

ها بدین دریه پی حشمت و جاه آمده‌ایم.

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم ۲.

صبوری در مخمسی ابیات غزل فوق را تخمیس کرده که بنده اول آن این است:

ما گدايان که بدر کاه تو شاه آمده‌ایم،

با سپاه غم و بالشکر آه آمده‌ایم.

با دل خسته و با حال تباہ آمده‌ایم

ها بدین درنه پی حشمت و جاه آمده‌ایم.

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم ۳.

حافظ غزلی بمطلع:

۱- رک: ص ۹۶ کتاب حاضر.

۲- رک: دیوان حافظ چاپ قزوینی ص ۲۵۲.

۳- رک: ص ۱۱۳ کتاب حاضر.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش  
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش ۱.

دارد که صبوری از آن پیروی کرده:  
بعشق کوش و میرا ز کفر و ایمان باش رها ز کشم کش کافر و مسلمان باش ۲.

خواجہ شیراز غزلی بمعالم:  
شراب و عیش اهان چیست؟ کاربی بنیاد ز دیم بر صفر ندان و هر چه بادا باد ۳.

سروده که صبوری در غزل بمعالم ذیل:  
گر آب و خاک وجود غم تو داد بیاد سرمن ورد عشقت، هر آنچه بادا باد ۴.

با تقفای آن پرداخته است.

### حافظه کوید:

حدیث مدعیان و خیال هم کاران همان حکایت زردوز و بوری بافست ۵.

صبوری بدان نظر داشته است در این بیت:  
هوای وصل توجا نافه در سر چو منی  
همان حکایت گنجشک و صحبت باز است ۶.

صبوری سالهادر کشور مصر زیسته و در زبان و ادب عرب ممارست  
داشته است. وی کاه بقضیین کلام ریانی پرداخته است:  
بکاخ آن که بود او هن الپیوت، متن

ز قصر همت و سنتی طبع و طول اهل ۷.

که اشاره است بآیه ۴ از سوره ۲۹ (العنکبوت): هنالذین اتخذوا  
من دون الله اولیاء كمثل العنکبوت انيخذت بيتأ و ان ادهن الديوت لعيت

- ۱- دیوان حافظ ص ۱۸۵.
- ۲- رک: ص ۲۱ کتاب حاضر.
- ۳- دیوان حافظ ص ۶۹.
- ۴- رک: ص ۱۸ کتاب حاضر.
- ۵- دیوان حافظ ص ۳۲.
- ۶- رک: ص ۸ کتاب حاضر.
- ۷- رک: ص ۰۵ کتاب حاضر.

العنکبوت لو کار او ایعلمون .

دنیز گویند:

### بیمه اند بحکم اولئک الانعام

بل از بیمه دفی قر نظر به بلههم اضل ۱.

که اشاره است بآیه ۱۷۸ از سوره ۷ (الاعراف) : و لقد ذرنا لجهنم  
کثیراً من العجن والاس لهم قلوب لا يفقهون بها ولهم اعین لا يبصرون بها ولهم  
آذان لا يسمعون بها ، اولئک كالانعام بل هم اضل ، اولئک هم الغافلون .

وهم ازا وست :

ما صوفیان که مست شدیم از هی است

ابن سرخوشی ذنشاء قالوا بلی کنیم ۲.

که اشاره است بآیه ۱۷۱ از سوره ۷ (الاعراف) : و اذ اخذ ربک  
من بني آدم من ظهرهم فریتهم و اشهدهم على انفسهم المست بر بکم قالوا بلی  
شهدنا ان تقولوا يوم القيمة انا كنا عن هذا غافلين .

گاه در آیه ای تصرف کند :

که یکی بیش نیست در دو جهان هو باق و من علیها فان ۳ .

که اشاره است بآیه ۴۶ از سوره ۵ (الرحمن) : کمل من  
علیها فان .

صبوری گاه اشعار خود را بامثال و حکم عربی چاشنی میدهد :

یکی زده دھی از صد صد از هزار نگفت

نظر به نکته خیر الكلام قل و دل ۴ .

۱- رک : ص ۶۵ کتاب حاضر . ۲- رک : ص ۸۴ کتاب حاضر . ۳- رک :  
ص ۹۸ کتاب حاضر . ۴- رک : ص ۶۵ کتاب حاضر . و رک : امثال و حکم  
دهخدا ج ۲ ص ۷۶۷ .

و گاه هفهوم مثلی را در ضمن شعر آرد :

خویش و اقارب همه نیش عقار بند  
اندیشه کی هودت قریبی کنیم همی<sup>۱</sup>،  
که اشاره است به: الاب رب، والاخ فتح، والولد کمد، والاقرب  
عقارب ...

گاه جمله‌ای نازی در شعر می‌گنجاند:  
بقای جان بگزین الله هو الاشرف

فنای ذن بطلب الله هو الاشرف<sup>۲</sup>.

و نیز:

ور کسی گویدت که این آیات  
پی ذکر هیجاست، لاتقبل<sup>۳</sup>.  
و گاه پستی تمام عربی آورد:

اسمح لنا التحية قم و اترك الجفا

قدحان حین و صلک یا مهجنی تعالی<sup>۴</sup>.

از شعرای عرب نام حموری<sup>۵</sup>، حسان<sup>۶</sup> و داعبل<sup>۷</sup> را یاد کنند.  
صبوری مانند بسیاری از گویندگان ایرانی به صوف و عرفان هتمایل  
است؛ در مقام فقر از دنیا و عقبی هیگذرد:

سهول باشد در مقام فقر از دنیا گذشت

ای خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت...

خوش بود زاهد زفردا، صوفی امروز است خوش

خوشنتر آن باشد که از امروزو از فردا گذشت<sup>۸</sup>.

۱- رک: ص ۰۷ کتاب حاضر. ۲- رک: ص ۶۱ کتاب حاضر؛ وقس: ان شاهیک  
هو الاشر [قرآن سوره (الکوثر)]. ۳- رک: ص ۱۰۵ کتاب حاضر.  
پوشیده ماند که مافبل روی در این فصیده مضموم است و در «لاتقبل» باه مفتوح  
است؛ ۴- رک: ص ۶۷ کتاب حاضر. ۵- رک: ص ۵۵ و ۴۵. ۶- رک: ص ۵۴ و  
۵۶. ۷- رک: ص ۴۵. ۸- رک: ص ۴-۵.

از خود پرستی تبری چوید :

بی تأمل ای خرد کشته مران در بحر عشق  
باید از خود در گذشت آنکه ازین دریا گذشت ۱.

خود را در زمرة صوفیان و قلندران فلتمداد کند :

ما صوفیان که هست شدیم از همی است

این سر خوشی ز نشأة قالوا بلی کنیم .

ها آن قلندریم که افسدر مقام عشق

قطع علّق از همه مساسوی کنیم .

نرک دوی نموده بوحدت کشیم رخت

وز بی خودی ، مکالمه بس با خدا کنیم .

بسا بوریما نشین شبستان فقر ، روی

بی روی و بی ریا بسوی کبریما کنیم ۲.

تجرد را می پسندد :

لکن علاقه مببوری ز ما سوی که مسیح

ز آستان تجرد با آسمان پیوست ۳.

باده صوفی را طالبست :

باده صوفی ز رنگ و بیوست میرا

مستی این میکشان خمار ندارد ۴.

در غزل بمطلع :

ای دل از هوی بیگذر ، ترک این من و ما کن

رو بخر که الا ، از سراجه لا کن ۵.

---

۱- رک : ص ۴. ۲- رک : ص ۴۸ / کتاب حاضر . ۳- رک : ص ۱۰ .

۴- رک : ص ۱۵. ۵- رک : ص ۳۴ .

افکار عارفانه رأییان کند.

مقام دل را از عقل و علم بالاتر داند:

طایران بشکسته بال دل بجایی کرده مأوى

کاندرو نبود خر درا داه و داشن را گذاری ۱.

او هم با زاهد میانهای ندارد:

تا هیان من وزاهد که شود اهل نجات؟

او بکف سبیله و من جام شرابی دارم ۲.

بهتر از عشق کاری ندارد:

روز گاری در طلب سرگشته گردیدم، قدم دیدم

خوشتر از کوی تو جایی ۳ بهتر از عشق تو گاری ۴.

او نیز خراب نرگس مست است:

خراب نرگس مست نوام که یك نگهش

ز خود پرسیم آورد و گرد باده پرست ۵.

باده از دست ساقی سیمین ساق میجوید:

سیم و فر بادا لشمان را و مارا جام می ده

از کف ساقی سیمین ساق و جام فرنگاری ۶.

افسوس آن هم میسر نیست:

چکر سوخته و چشم پر آبی دارم

چشم بد دور، شرابی و کبابی دارم ۷.

راه او از راه دیگر آن جداست:

۱- رک: ص ۲۸. ۲- رک: ص ۲۶. ۳- رک: ص ۲۹. ۴- رک:

ص ۹. ۵- رک: ص ۲۸. ۶- رک: ص ۲۶.

اینان تمام پیله ور نیله اند و من  
جز آه و اشک هایه چه سودا کنم همی ؟  
اینان طلا کنند بصندوقد صره من  
از خون دیده چهره مطللا کنم همی .  
اینان سلف دهنده زر و سیم خویش و من  
سازم تلف هر آنچه که پیدا کنم همی ۱ .  
از هصر علول است و آرزوی سفر اروپا دارد :  
شد وقت آنکه رو با روپا کنم همی  
وز هصر نرگش منزل و مأوى کنم همی .  
ناهیچون شیخ صنعاں بملک ترسابان پناه برد :  
از قرس شید این فلک واژ گونه ۲ آرزوی  
در ساحت همالیک ترسا سکنیم همی .  
چونم گشاپشی نشد از خانقاہ هریج  
بک چند ره بدر و کلیسا کنم همی .  
از عیسوی بتان مسیحا دم فرنگ  
ناسور قلب خویش مدارا کنم همی .  
شاعر « از کید انگلیسی دوران غمین شده » و « ناچار رنج بملک  
فرنسا » می آورد، و همچو اهد « پاریس را پر از اشعار پارسی » کند ۳ .  
با آنکه در همین قصیده گوید :  
زان شاعران نیم که بروزی هزار لوح تقدیم خدمت بک و پاشا کنم همی .  
من شاعرم ولیک نه پاشا و بک را زین سنت همتان چه تمذا کنم همی ؟

---

۱- رک : ص ۷۰ . ۲- رک : ص ۶۸ بعد .

طبع بلهند و همت من عالی است، زان ...

خواهند پس ازین منتظر است شاعر و ادستگی و هناعت طبع خود را نشان دهد، اما افسوس بالا فاصله گوید: مدح و تنای حضرت والا کنم همی ... ۱؛ و با آنکه گوید:

چونم هجا هرام نباشد درین مقام واضح نموده ترک معما کنم همی ۲.

معهداً از هجو کسان، خود داری نمی‌سکند ۳.

همچون حافظ شیر اری، از همشهریان خود گله دارد:

آتش برشت و مردم دار المرض ۴ فتد

منما کمان که کشور گیلانم آرزوست ۵.

شاعر شوریده آرزوی دیدار مجدد طهران دارد:

..... دیدن دوباره خطه طهرانم آرزوست.

میخواهد دل خود را برای «دلبران ری» پیشکش مرد ۶ وابن است آرزوی دیگر او:

یک ساغر از همی همدان بادو تن رفیق  
خوردن بیان و گلشن شمرانم آرزوست.

با شاهدان بقصص قجر صحبتم هوس

نی جنت و نه حور و نه غلامانم آرزوست ۷.

تشبیهات صبوری غالباً همانهاست که پیشینیان آورده‌اند. گاه ایات خود را بصنایع بدیعی هزین می‌سازد! تجذیس:

۱- رک: ص ۷۲ - ۷۳. ۲- رک: ص ۷۱. ۳- رک: ص ۱۰۵ ببعد.

۴- طنز و طعنی است «دارالمرز» لغب گیلان را.

۵- رک: ص ۷۸.

۶- رک: ص ۷۷.

عاشقی هنرمند و رفقی پیای دار و کفتشی

تا بدارم برد آخر عشق زلف تا بداری ۱.

بکانح آن که بود او هن البيوت، هتن ۲.

تجنیس خط:

ناکی شوم بماندن مصرا بنه مه مصر بر خوبش نلخ عیش گوارا کنم همی ۳.

تجنیس اشتقاء: اگر که نفس تو بندد پیای عقل، عقال ۴ ..

مراعات النظیر:

هر که در دل عشق آن رخسار گندم کون ندارد

از د اهل دل بقدر چو ندارد اعتباری ۵.

صدوری خود مدعی است که در انواع علوم و فنون ادب رنج برده است:

ازین جهت که بعمری است تا که چون پیر کار

شدم بدایره فضل و علم سرگردان .

بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس

رساله‌ها که تو شتم حکمت بسوان.

علم و فلسفه و هیئت و حساب و تجویم

بنف هندسه و هندق و بدیع و بیان ،

کشیده رنج شب و روز ، قد نموده علم

نموده سعی مه و سال ، تنک بسته میان .

اقامه کرده با قول فلسفی حجت

اقامه کرده با شکال هندسی بر هان ۶.

۱- رک: ص ۲۸. ۲- رک: ص ۵۰. ۳- رک: ص ۶۹. ۴- رک:

ص ۵۳. اشاره به «العقل عقال». ۵- رک: ص ۲۸.

۶- رک: ص ۵۴ کتاب حاضر.

دیوان صبوری که اینک در دسترس دوستداران شعر و ادب گذاشته  
میشود، دومین نشره جمعیت نشر فرهنگ گیلان است.

جوانانی که نقد عمر گرانمایه را فقط بخاطر داشت و ادب بر طبق  
خلاص تهاده<sup>۱</sup> بی منتهی تقدیم هم میکنند؛ ستدنی و دوست  
داشتنی هستند.

همت دوست گرامی آقای جلوه در گرد آوردن اشعار پراکنده  
صبوری داحی دارد و توجه جمعیت نشر فرهنگ گیلان در نشر این  
دیوان در خور سپاس و تقدیر است.

بیهوده ماه ۹۳۴۶

۲۰ هیئین

ان من الشعرا لحمد

## نگارش : هادی جلوه

### هفدهم

چون در آسمان شعر و ادب گیلان ستار گسانی هانند سعدی ،  
حافظ ، فردوسی و امثال آنان نمیدرخشد؛ بعضی از محققان و متبعان کم  
حواله کشورها نصور کرده‌اند که شعر و شاعری هیچ‌گاه در گیلان رونقی  
نداشته و در این سرزمین دوق پرور جان افزای <sup>۱</sup> که غالب اوقات سال، از  
کل و سبزه پوشیده است؛ کوینده و سرآینده‌ای پیدا نشده <sup>۲</sup> .  
در صورتی‌که از رجوع به ذکرها و دواوین شعراء، بخوبی آشکار  
می‌شود که محیط دل‌انگیز و طرب خیز گیلان، در طی قرون گذشته شعراء  
و گویندگان خوش‌طبع و سخن‌سنجد نظیر مهیار دیلمی <sup>۳</sup> ، عبید دیلمی آـ

۱- آبادیهای زیبای کیار سفید روود، بنفشه‌زارهای روودبار و درختان کهن  
ذیتون آنجا، چشم اندازهای کناره در بای خزر، باغهای چای لاهیجان، سر  
سبزی و شادابی گیاهان و گل‌های خودرو، خانه‌های گالی پوشی روستائی، بامهای  
سفالین ساختمانهای شهری و هزاران دیدنی‌های شگفت‌انگیز، دل هر یینده را  
بسی خود می‌کشد. من نیز مانند سایر دلدادگان، گیلان را سرزمین زیبایی‌ها  
دیدم (فرهنه گیلکی - نگارش آقای ستوده).

۲- وک : بصفه (ض) مقدمه آقای دکتر میرزا.

۳- اگرچه مسافرت با گاو در بعضی نقاط آسیا در میان دهاقین معمول بوده  
ولی از شاعری لطیف طبع، بنظر قریب نیاید.  
عبید دیلمی که از شعرای بین قرون ۵ و ۷ هجری است در قصيدة خود  
گاوی را که سوار آن بوده است می‌ستاید و در نهایت مناعت و دقت وصف می  
نماید. این مطلع :

سید شرفشاه<sup>۶</sup>، فیاض لاهیجانی<sup>۵</sup>، محمد علی حزین<sup>۷</sup>، دانش (حسام الاسلام)<sup>۸</sup> وغیره در آن غوش خود پرورداینده که بحث در پیرامون احوال و آثار پکایت آنان از حوصله این مختصر خارج است.

علاوه بر آن عده از سخنسرایان که در دوازده ذکر شده اند که در آن مذکور ها از آنان پادی شده؛ گویندگان و شعرای گرانمایه دیگری نیز در گیلان وجود داشته اند که هر روزهان نام و نشان آنان را ذخاطرها می خواهند و آثار آنان هم گنجینه هایند، در دل خاک نهفته شده؛ با افزایاد آنها وراث نا اهل از بین رفته و بمصادق:

چون که گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی دیگر زبلبل سر گذاشت  
دیگر کسی باندوخته ها و فخایر گرانمایی ایشان دست نیافتن است  
یکی از گویندگان گیلان، که آزارش از آسیب و گزند زمانه  
تاجدی مصون هاند، حکیم صبوری است.

بودم درین تیمار وغم، پروردۀ رنج والم کفر در در آمد صیغه دم؛  
شمداد قد، مه پیکری (مجلة دانشگاه - سال اول - بقلم ملک الشعرا، بهار)  
۷- سید شرف الدین بن عبدالله بن حسین بن عبدالله بن علی بن ابراهیم بن موسی بن  
احمد بن ابراهیم بن محمد بن عبدالله بن موسی بن ابراهیم بن امام موسی بن جمفرع که  
در زیمه اول قرن هفتم هجری میزیسته و مؤلف تذکرۀ خشیری تبریزی او را در دریف  
پیرهای مرید با نام حسن عارف معروف تبریز نام می برد و آنکه شرفشاهی «در  
دستگاه شور و پکنی از گوشه های پهلوی اینستگاه» منوب باوست. بقلم دانشمند  
محترم آقای سید صالح صالح رک؛ (مجلات فرهنگ و فروغ - چاپ و شت) .  
۸- ملا عبد الرزاق بن علی بن حسین لاهیجنی مؤلف (گوهره راد) و (شوارق)  
که دیوان اشعارش دارای ۱۰۷۲۵ بیت است. (رک؛ مقاله ع - کدیور در مجله  
فروغ)

۶- از اعقاب شیخ زاهد گیلانی که کلبان اشعار او در هند پچای رسیده است.  
(تاریخ ادبیات بارسی تأثیف ادوارد بروت - جلد ۴)  
۷- شیخ حسن بن ملا اسماعیل رشتی (۱۲۶۵- ۱۳۴۶ قمری) متفاصل بدان  
و ملقب بحسام الاسلام (رک؛ دانش گیلانی)

نگارنده در سال ۱۳۳۰ خورشیدی، شرحی مختصر در ترجمه احوال  
وی نوشته و در مجله بقما<sup>۱</sup> منتشر ساختم که مورد توجه عددای از گیلانیان  
ادب دوست و دوستداران صبوری شد و مرآ بچاپ آثار او (که قسمتی از  
آن از مدّتی پیش جمع آوری شده بود) تشویق و ترغیب کردند. اما از  
آنجا که اشعار صبوری، چون لآلی منتشر، پراکنده بود در طول این مدت  
طبع و نشر آن توفیق نیافتنم. البته رشته تحقیق خود را در این زمینه  
از دست ندادم؛ با آقای نعمتزاده ناهی<sup>۲</sup> داماد صبوری و سایر کسانی  
که گمان میرفت، اشعاری از صبوری نزد خود داشته باشند، رجوع کردم  
و اکنون بانشر این هجموونه، میتوانم بگویم که خدمت ناچیزی بتاریخ  
ادبیات در گیلان شده است.

با اینکه از فوت صبوری<sup>۳</sup> پیش از شصت و دو سال نگذشته جای  
تأسف است که دیوان اشعار او بدهست نیامده است. و قسمت عمده اشعار وی  
که بدهست نگارنده رسید و در این دیوان آورده شد بصورت ورق پاره و بعضی  
باخطاط خواانا و کلمات قلم خورده بود ا و چون گوینده اشعار هم در قید  
حیات نبودها کلمات صحیح از ناصحیح شناخته شود؛ بنابر اشعار صبوری  
بهمان صورقی که در ورق پاره ها دیده میشد، باذکر موارد اختلاف  
نسخه ها، بچاپ رسید.

اگرچه نمی توان گفت که این دیوان حاوی تمام اشعار صبوری است  
ولی بحکم (مالایدرک کله لاپترک کله) و بنا باصرار دوستداران صبوری بر  
آن شدم که آنچه از اشعار این گوینده تا کنون گردآورده‌ام و قسمتی از

- 
- ۱- رک : شماره دوم از سال چهارم آن مجله
  - ۲- رک : صفحه (س) پیشگفتار - نگارش آقای پوردادد.

آن ( نویسنده ) در جراید محلی رشت مانند گیلانشهر<sup>۱</sup> و فکر جوان<sup>۲</sup> بچاپ رسیده است، بصورت دیوانی منتشر کشم؛ او چون بنای تصویرب ہیئت مدیره جمیعت نشر فرهنگ گیلان<sup>۳</sup> مقرر شد که دیوان صبوری بهزینه آن جمیعت بزبورطبع آراسته شود؛ از توجه اعضای محترم هیئت مدیره در راه نشر آثار گویندگان گیلان، بدینوسیله تشکر میکنم و امیدوارم که جمیعت نشر فرهنگ<sup>۴</sup> در جمع آوری و حفظ و نشر آثار ادبی، علمی، تاریخی و صنعتی گیلان بیش از پیش مؤید و موفق باشد.

در اینجا لازم میدانم از آقای ابراهیم نعمت زاده نامی، که آنچه از اشعار صبوری در اختیارشان بوده، بیدریغ برای استفاده در دسترس نگارنده قرارداده اند و همچنین از آقای کاظم مدیری که نسخه خطی بعضی از اشعار صبوری را برای هقابلی در اختیار من گذاشته اند از صمیم قلب تشکر کنم.

- ۱- این روزنامه به مدیریت آقای محمد صدیق کوچکی ( رئیس اسبق اداره فرهنگ رشت ) در آن شهر منتشر میشد.
- ۲- جریده کهن سال فکر جوان به مدیریت آقای علی آزاده گیلانی در رشت منتشر میشد.
- ۳- رجوع شود بصفحه ۱۱۸ به بعد کتاب حاضر
- ۴- جمیعت نشر فرهنگ گیلان، طبق ماده ۳ اساسنامه خود مکلف حفظ و نشر آثار فضلا و داشمندان گیلانست.



## صیوی‌ری (رثه‌ی)

در میان همه‌هایان و متاخران چند تن را بنام صبوری<sup>۱</sup> خوانده‌اند  
از آن جمله :

۱- صبوری<sup>۲</sup> - نام وی محمد هاشم، از شعرای ایران و از مردم  
خونسار است. از وست :

صفحه روی بستان خط محشی می‌کند  
معنی آری نکته‌دان از لفظ پیدا می‌کند<sup>۳</sup>

دیده‌ام گوهر بدایان روخت از پهلوی دل  
ابر دائم ریزش از مالا پدرها می‌کند<sup>۴</sup>

۲- صبوری - وی از شعرای ایران و از مردم همدان است و عهد  
اکبر شاه بهندوستان رفت؛ بعلازمت خان زمان خان به نعم برخورده و در ز  
قتل خان زمان اسیر شده آخر الامر جان بسلامت برد<sup>۵</sup>. از وست :

سپردم جان من بی‌صیر دل از داغ هجرائی  
چه در دست اپنکه غیر از جان سپردن نیست در هاش

و نیز گوید :

عیاش دل مرد هان می برد                      دل مردمان از میان می برد

۱- صبوری در لغت بهمنی در کار تعجیل نکردن است. (غیاث اللغات)  
۲- رک : لغت نامه دهخدا<sup>۳</sup>. رک : تذکرہ صبح گلشن<sup>۴</sup>- رک قاموس الاعلام  
ترکی<sup>۵</sup> - رک : تذکرہ صبح گلشن

۳- صبوری <sup>۱</sup> - نام او محمد از شعرای ایران و از مردم تربت است.  
اور است :

بجایم آتش افتدچون روم من در چمن بی او

نماید هر گل آتشپارهای در چشم من بی او

۴- صبوری معروف بمولانا صبوری - وی از شعرای ایران است  
و در موسیقی مهارتی فراوان داشته و چند رساله در این باب تألیف کرده  
است . از وست :

یا بند وی مهر صبوری سگان او چو شد بعد هر ک، اگر استیخوان من

۵- صبوری خراسانی - نام وی میرزا کاظم واژ احفاد صبوری  
کاشانی و برادر زاده فتحعلی خان صبا است . جد وی در روز گلار می‌محمد شاه  
بعنوان شد و صبوری در حدود سال ۱۲۰۹ در مشهد متولد گردید و در  
آنجا نشأت یافت و در فضیله سرائی هاهر گشت . ناصر الدین شاه ویرا  
بلقب هلک الشعرا بی آستانه رضوی مفتخر گرد .

دیوان او مشتمل بر قصائد و غزلها و مقطعبات می‌باشد که بطبع  
فرسیده است وی در بیماری و بای سال ۱۳۲۲ قمری در مشهد درگذشت  
واوراچهار پسر دارد و محمد تقی هلک الشعرا معروف به (بهار) بزرگترین  
ایشان است . از وست :

ای پسر ، از دلت حسد دور دار چند کنمی چیره براین نور ، نار

بخل و حسد کور کند چشم جاقت هیچ نماید دگر از کور ، کار

غره ای از بازوی زور آز های بس که بگریبی توازین زور ، زار

موری و از هار گزابنده نس دیده کسی در صفت مور ، مار ؟

جامه تقوی اگر آری بدست نیست ترا از بدن عور ، عدار

<sup>۱</sup>- رک : لغت نامه دهخدا .

مزرع عدل قابل هر رستنی است      دانه هر سعی که مشکور ، کار  
۶- صبوری تبریزی-ولد قادریلک زرگراست، خود ترقی کرده  
بجهوار فروشی رسید<sup>۱</sup>. طبع خوشی داشت و سخن بشیرینی میگفت .  
ازوست :

بسکه در هر طرفی جلوه نمای دگرست  
دل بجایی دگر و دیده بجای دگرست  
ونیز اوراست :

ظرفهحالی است که عاشق شب هجران دارد  
خواب نا کردن و صد خواب پرشان دارد

\*\*\*

از رشک که سوزم ز که پنهان کنم آه  
در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد<sup>۲</sup>

#### ۷- حکیم صبوری

صبوری و شقی-میرزا باقر خان حکیم فرزند سید محمد متخلص  
صبوری و ملقب به مدیر الاطباء از زمرة اعاظم گیلان بوده است .  
وی در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محله فخر کوچه<sup>۳</sup> رشت متولد  
شد و مقدمات عربی و ادبی را در این شهر فراگرفت . سپس برای تکمیل  
تحصیلات عازم تهران گردید و مدتی به تحصیل حکمت و کلام و طب  
پرداخت و از آنجا به مصر و بیروت و پاریس سفر کرد و نهایتاً مدت ۴۰  
سال در آن بلاد اقامت گزید؛ و پس از تکمیل تحصیلات بموطن خویش  
بازگشت<sup>۴</sup>. چنانکه در قصیده‌ای گوید :

۱- رک : تذکرة شمع انجمون و آتشکده آذر ص ۳۱

۲- باصطلاح محلی (چیر کوچه)

۳- گویا در سال ۱۳۰۳ قمری

شد وقت آنکه رو بارو پا کنم همی  
و ز مصیر تر که منزل و مأوى کنم همی  
و در قصيدة دیگر:

نی سیم وزرنه کاخ و نه ایوانم آرزوست  
دیدن دو باره خطه طهرانم آرزوست  
یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول  
رفتن ز هصر جای کنیاعنم آرزوست

صبوری بعد از این سفر طولانی و تحمل رنج و زحمت فراوان<sup>۱</sup>  
خواست در موطن مالوف خود (رشت) با فادات علمی و ادبی مشغول شود و  
با فراغت بال و راحت خیال به ثبت ذخایر و اندوخته‌های خویش پردازد که  
ناگهان دو سال ۱۳۱۳ قمری بر اثر سرکشی اسیها از در شکه سقوط  
کرد<sup>۲</sup> و دارفانی را وداع گفت و در سن ۸۴ سالگی در مجده اشرف (وادی  
السلام) مدفون گردید<sup>۲</sup>.

### استادان او

صبوری در حکمت و کلام و طب قدیم و جدید بمنزله استادی  
رسیده و در شعر و ادب صاحب رأی بود و به موسیقی و بعضی زبانهای خارجی  
۱- گویند بنابر دعوت شادروان فتح الله اکبر (سپهبدار رشتی) با در شکه پیاغ  
او میرفته است.

صبوری در وقت تشریف باستان قدس رضوی نیز با سپهبدار (ییگلر بیگی)  
هراه بوده است. چنانکه خود گوید:

ورق نامه اعمال پر از خبط و خط است

کشتنی ماهمه طوفانی گرداب هواست  
چشم ییگلر بیگی و دیده من سوی شماست  
انگر حلم توای کشتنی تو و فیق کجاست  
که درین بحر کرم غرق گنای آمدہ ایم  
۲- رک: ص ۱۴-۳۴ شماره دوم مجله فروغ - مقاله شادروان محمدی انشائی.

از جمله بفرانسه و عربی کاملاً آشنایی داشت. بنا بر این میتوان گفت صبوری<sup>۱</sup> همچون خصائص مختلف و احیاناً جنبه‌های متضاد بود و بدینجهت از نوادر زهان خود محسوب میشد.

از استادان صبوری، میرزا ابوالحسن جلوه<sup>۲</sup> حکیم مشهور و دکتر محمد خان<sup>۳</sup> معروف به کفری رامیه و آن نام برداشت. چنانکه خود گوید:

اندر هوای جلوه از سطوح روزگار  
دار الشفا و حکمت یو نام آرزوست

---

۱- حسام السلطنه حاکم وقت گیلان درباره وی خطاب بدولت (وقت) چنین مینویسد:

«چنای فضایل مآب معارف آداب میرزا سید باقر که حکیمی مهندب و طبیبی مهرب و از سادات عالی نسب، دانای زبان فرانسه و عرب و دارای فنون ذوقیه و ادب است سالهای دراز با مرافقی فوق العایه و مواطنی مالانهایه در حفظ صحت اهالی، همت مصروف داشته و تمامی اوقات خود را در استعلام و زحمات ابناء وطن گماشت. سیما در وقوع مرض معروف سال گذشته که همه اطباء فرار را بر قرار اختیار نموده بودند طبیب مذکور با کمال غیرت و توان قلب گمراه در شهر و گاه در آذربایجان و بالجهل در مقاطعی که این مرض شیوع داشته حاضر شده، اهتمامات لازمه و اقدامات کافیه بعمل آورد. حق و انصاف آنست که طبیب مشارالیه از طرف اولیای دولت جاوید آیت مستحق و شایسته همه قسم توجه و مرحمت است. استدعای عاجزایه آنکه مشارالیه را ملقب و مفخر بلطف مدیر الاطباء نموده واذ بذل این موهبت خانه زادرا قرین امتحار و مباراها داردند.»

۲- میرزا ابوالحسن جلوه در سال ۱۲۳۸ قمری در احمد آباد گجرات (هند) متولد شد. پدرش میرزا سید محمد طبیب اطبائی متخلص به مظہر در علم طب ماهر و از شعرای زمان فتحعلی شاه بود. جلوه در سال ۱۲۷۳ از اصفهان به تهران عزیمت کرد و در مدرسه دارالشفا حسیره گرفت در او اخراً زمان در دریس حکمت<sup>۴</sup> مقام اول را حراز کرد. وفاتش در شب چهارم ذیقعده ۱۳۱۴ و مدفنش این باهویه

## آثار او

هر چند صبوری در قصیده‌ای گوید :

بلیه ها که کشیدم بطب جالیزون رساله‌ها که تو شتم بحکمت یونان  
علم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان ۱

لیکن از آثار رساله‌های اوجز اشعارش، چیزی دیگر بدمست نیامده.

اشعار صبوری، گویای ذوق سليم و سلیفه مستقیم است.

صبوری، صیت قضایل خود را شنیده و اشعار خود را ورد زبانها دیده بود که بخود بالید و در مقام مفاخرت گفت :

کهی ز فخر بنازم با اوری و ظهیر

کهی ز ناز ببالم بحمیری و حسان ۲

و نیز گوید :

من کز شنای لجه بحرین فسکر و طبع

بیرون هزار لؤ لؤ للا کنم همی

و اسکه بسلک نظام در آورده زان سپس

تا عقده ها بگوش تریسا کنم همی

» است رک: (ادبیات معاصر - تألیف رشیده پاسی)

۳- از اطباء داشمند و از مردم کرمانشاه بود و در عهد سلطنت ناصر الدین شاه میزیست مؤلفاتی نیز دارد وهم اکنون بیمارستانی نام وی در کرمانشاه است. گویند او رای اولین مار در ایران، کالبد اسان مرده‌ای را چه تشخص بخصوص بیماری زمان خمائن شکافت است و نزد عوام بکفری معروف شده و نیز گویند در محضوری ادعا شده بود که قرآن، چون اسم اعظم دارد، در آتش نمی‌سوزد، و اردسته در سوزانیدن قرآنی را داده که از آن پس بکفری معروف شده است (له‌اعلم). ۱- رک: ص ۴۵ این دیوان ۲- رک: ص ۴۵.

## عنقای قاف معرفت و دانشمن چسان

در این خرابه جغد صفت جاگتم همی<sup>۱</sup>

یک قسمت از اشعار صبوری، غزلهای اوست که غالباً آنها را باقیتای غزلهای حافظ و سعدی سرده و الحق خوب از عهد است. قصایدش نیز شیرین و جالب توجه است.

چون صبوری بزرگ عرب آشنائی کامل داشت، گویند بدان زبان نیز اشعاری سرده که بحسبت نگارنده نرسیده است. علاوه بر اشعاری که در این هجموئه آورده شد، اشعار دیگری هم بخط صبوری بحسبت آمده که چون در صحت انتساب آنها پاین گوینده تردید راه یافته است از چاپ آن اشعار خود داری شد.

بعضی از اشعار صبوری در مجله فروع که در سالهای ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ خورشیدی توسط فاضل ارجمند آفای ابراهیم فخرانی در رشت منتشر میشده؛ بچاپ رسیده است.

## اخلاق و افکار او

صبوری، بگواهی کسانی که محضر او را در کردند در اخلاق و رفتار و بیک هیضه و نیک اندیشه، اظییر کم داشته است.

اشعار زیر آئینه اخلاق و افکار اوست و از آنها میتوان بوارستگی

و آزاد منشی وی بی مرد:

نفس اماره را باید کشت:

بعیر نفس شرید است و نحر کن، بشنو

بگوئی جان که فصل لربک و انحر<sup>۲</sup>

۱- رک: ص ۶۸-۶۹.

۲- رک: ص ۶۰- اشاره است به آية ۲ از سوره الکوثر (قرآن)

غم امروز و فردانشاید خورد:  
 سهل بساشد در مقام فقر از دنیا گذشت  
 آی خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت  
 سود غافل دنیوی، سودای عاقبل اخروی  
 عاشق وارسته از این سود و آن سودا گذشت  
 خوش بود زاهد فردا صوفی امروز است خوش  
 خوشنتر آن باشد که از امروز و از فردا گذشت ۱

رسد آدمی بجهائی که بجز خدا نبیند:  
 ای اسیر هوی و صید هوس  
 حلقه بر در که طلب میکوب  
 تادل از مساوی حق نکنی ممتاز ۲  
 درود بر کسی که در زندگی کاری ساخت و از خود نام نیکی  
 گذاشت:

غنیمتی شمر از وقت زانکه عمر عزیز  
 دگربچنگ نماید چوتیر رفته رشت  
 خوش آنکه نام نکو، هشت در صحیفه دهر  
 از آن به پیش که اوراق او زهم بگست ۳

آینه اهل دل غبار ندارد:  
 هیچ مجو کفر و دین زا هل محبت  
 طالب مهری ز سینه کینه فروشی

۱- رک: ص ۴۰. ۲- رک: ص ۱۰۲-۱۰۳.

۳- رک: ص ۱۰۱. ۴- رک: ص ۱۴۰.

بهر دونان ، هشت دونان چرا :  
 ز باده د گران چند رخ کنی رنگین  
 بخون خوبش همی سرخ رو چو مر جان باش  
 مکن به پیش خسان همچو گل گریبان چاک  
 چو عنجه غوطه بخون زن ولیک خندان باش<sup>۱</sup>  
 من یار طلب میکنم او جلوه که یار :  
 ایدل از هوی بگذر ترک این من و ما کن  
 رو بخر که الا از سراچه لا کن  
 دیده پوش از کثرت جزیکی هبین و مگوی  
 بگذر از همه اسمارو سوی مسی کن  
 چون ز هر طرف پیدا روی یار ما باشد  
 خواه رو سوی حرم خواهد کلیسا کن<sup>۲</sup>

### خدمات او

گذشته از آنکه اداره حفظ الصحة گیلان از طرف دولت وقت  
 بصوری محول بود و سالیانه چهل تسوهان مستمری دریافت میداشت .  
 گویند او لین داروخانه را ایز بطریز جدید که باستگاه حب سازی و تهیه  
 کپسول <sup>۳</sup> مجهز بود ، او در رشت دائز کرد .  
 بصوری ، در هنگام شیوع بیماری ساری و خالما نوز و بادر گیلان  
 در هداوای بیماران کوشش فراوان کرد و حسام السلطنه حاکم وقت  
 گیلان ، در ماره‌وی چنین گفت <sup>۴</sup> .

«میرزا سید باقر که حکیمی مهذب و طبیبی مجرب است سالهای  
 دراز با عمر اقیتی فوق العایة و مواطنتی ملا اله‌ها به در چنط صحت اهالی ، همت  
 ۱- رک : ص ۲۲. ۲- رک ص ۳۴. ۳- Capsule. ۴- رک : ص (بج) .

مصروف داشته و تعامی اوقات خود را در استعمال اجایه وطن گماشته سیها  
در وقوع مرض معروف سال گذشته که همه اطباء فرادر را برقرار اختیار  
نموده بودند ۱

با اینکه صبوری باعور دنیوی واخروی یکسان می نگریسته  
جهان رفاه برخی از همکنان خود را نداشت و در ذهنیت بوده است. چنانکه  
در قصیده‌ای گوید:

من اینسفر بروم گر همه مراست سفر  
هن این وطن فریم گر همه مراست جنان  
چرا؟ که آمد از بهر من، وطن گلخن  
چرا؟ که گردید ایران، برای من نیران  
پیداست در جایی که:  
خواص مفتقر و اهل جهل، مستغنى  
عوام مقتصد و اهل فضل، مستأصل ۲.  
باشند؛ صبوری و امثال او نمی توانند زیست!

تهران ۲۰ بهمن ۱۳۳۴

هادی جملوه

۱- رک: ص ۴۷. ۲- رک: ص ۵۵



ل ز ف

در حضور تو پوشیده های مایید است!

هوا عبیر فشان و نسیم نافه گشاست  
بدور لاله می ارتعان بباید خواست  
از آن همیشه دلم می کشد بطرف چمن  
که در بنشو گل تکه تی ز بوی شماست  
تودر هیان دلی را زدل چه شرح دهیم  
که در حضور تو پوشیده های مایید است  
نسیم صحیح و صبوحی مدهز دست که عمر  
دو نده تر ز شمال و رو نده تر ز صحاب است  
خزان رسید و بهار آن شدو گل آمدورفت  
غلام همت سروم که باز پا بر جاست  
سواد داشم از دل بمنی بشوی که چرخ  
هدام در پی آزار مردم داشت  
کله ز سر بکفن جامه کن هستی چاک  
که غنچه سرخ کلاه است و سرو سبز قباست  
ز سبز هستند و گل تکیه که نما امروز  
که خشت تکیه گه و خاک هستند فرد است

بدفع آتش نفس آب آشیان درد  
که باده هیبر داین بادها که در سر هاست  
تو هم بصحن چمن خیمه هون سلیمان وار  
کون که غنچه چو بلقیس و باع شهر سباهت (۱)  
چوا این گریدو گل خنده کرد و مرغ فغان  
اگر صبوری بیدل خروش کرد و است

---

۱- سبا یفتح اول و ثانی بالف کشیده نام شهر یست  
که بلقیس پادشاه آن شهر بوده (نقل از برهان  
قاطع)

## باید هم از زشت و از زیبا گذشت!

سهول باشد در مقام فقر از دنیا گذشت  
ای خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت  
سود غافل<sup>(۱)</sup> دنیوی سودای عاقل اخروی  
عاشق وارسته از این سود و آن سودا گذشت  
من نه تنها فارغم با رویش از باد بهشت  
هر که دید آن قدولب از کوثر و طوبی گذشت  
بی تامل ای خرد کشتنی مران در بحر عشق  
باید از خود در گذشت آنکه ازین دریا گذشت<sup>(۲)</sup>

قا اپیماید کسی دشت جنون کی پی برده  
آنچه بر هجنون مسکین از غم لیلا گذشت  
خواجه نتواند ز دنیا بگذرد باور مکن  
کی تواند کودک ازلوزینه و حلوا گذشت

---

۱- در نسخه خطی دیگر (جهال) دیده شد.

۲- در جای دیگر این مصروع چنین آمده:  
«زانکه از خود در گذشت

آنکس کزین دریا گذشت»

زشت وزیبایی چهان چون جمله باشد در گذر  
لا جرم باید هم از زشت و هم از فریبا گذشت  
خوش بود زاهد ز فرد اصوفی امر و ز است خوش  
خوش قرآن باشد که از اهر و ز وا ز فرد اگذشت  
به ر دفع چشم بد از روی خوبیش آن یک کاد  
خوانده ام من تا بلا از آن قدرو بالا گذشت  
عاشق صادق صبوری آن بود که ز جان خوبیش  
پیش شمع عشق چون پر واله بی پروا گذشت

دل ابر و جان بیرون هر چه هست

ای زمینت هر دو جهان گشته هست  
وی برهت داده همه دل ز دست  
مست تو شد هیکده و می فروش  
محبو تو شد بشکده و بت پرسست  
مستی مردم همه ز آب رزان  
هستی ما از می روز است  
چهره بخا کک تو نهادیم و گشت  
در مو ما قدر نه افلا کک پست  
گرچه ز قید دو جهان جسته ایم  
لیک زدام تو نخواهیم جست (۱)  
ما که فنای تو و عشق تو ایم  
دل ابر و جان بیرون هر چه هست  
رشته جانم ز بلاست گسیخت  
شیشه صیرم ز فراقت شکست

---

۱- این بیت در جای دیگر چنین دیده شد:  
« گرچه ز قید دو جهان رسته ایم  
لیک زدام تو نخواهیم رست »

خون مرا گر بخوری نوش جان  
دل ز کفم گر بپری ناز نشست  
جان بقدای نفس گرم عشق  
کز همه بیرید و هرا با توبست  
بند بود بنده کی و خواجه کی  
بنده عشق تو از این هر دورست  
یکسره بر خاست ز کون و مکان  
قا که صبوری بگذارت نشست

## میان ما و تو قاصد نه محرم راز است!

مرا نظر ز جهان بسته بر دخت ناز است  
ذیازمند تو بر هر دو عالمش ناز است  
هوای وصل تو جانانه در سر چومنی  
همان حکایت گنجشک و صحبت باز است  
هر ابه لعل کهر بار شعر چون شکرم  
کمان کنند که سحر اندر و اعیاز است  
تمتعی که دلم زندگی از آن دارد  
همین یسکی است که را واد دوست دمساز است  
من گدا بدلت رخ نهاده فیست عجب  
با سقان تو سلطان کمینه سر باز است  
ذر هسجدم بخرابات برد عشق و خوش  
از این نصیبیه که انجام به ف آغاز است  
دلم رمیده شد از زاهدان مسئله کوی  
کنون فریفته شاهدان طناز است  
غم غیاب تو را در حضور خواهم گفت  
میان ما و تو قاصد نه محرم راز است  
بناز در تلک سحر طاب که کوهر وصل  
صبوری آن بردا آخر که در تلک و تاز است

که ما بلند تر از هر کسیم و پیش تو پست

بهر چه هست زدم پا چو با تو دادم دست  
که می تو هیچ نیز زد جهان و هر چه که هست  
همه پکوی تو هم کین چه پادشه چه گدای  
همه بروی تو مفتون چه هو شیار و حمه هست  
بساعله تو هر آن دل چو شمع سوخت بساخت  
بر آتش تو هر آن کس سپند گشت بجهت  
بود هوای تو در سرا گر چه خاک شود  
که با ولای تو خاکم سر شته شد زالست  
خراب نرگس هست ترام که یک نگاهش  
ز خود پرستیم آورد و کرد پاده پرست  
ز خود برون شود آنرا که در درون آئی  
ز خوبیش بسکسر مخیزد هر آنکه با تو مشت  
بما ز قامت موذون خود مناز ای سرو  
که ها بلند از هر کسیم و پیش تو پست  
دلم بخون چگر غرقه دیده ام چیخون (۱)  
خدای را مدد ای ناخدا سفینه شکست

---

۱ - در نسخه دیگر چنین دیده شد :

« دلم بخون چگر غرق و دیده چیخون شد . »

بروز عشق مده پندهم ای نصیحت گوی  
که بند سخت بود آنچنانکه توان رست  
بیحای دیگری ای عقل جانمای که عشق  
مکان بخلوت دل کسرد و در بغیر بست  
غذیمتی شمر از وقت زاده که عمر عزیز  
دگر دچنگ نباید چو تیر رفته فرشت  
خوش آنکه قام نکو هشت در صحیفه دهر  
از آن به پیش که اوراق او ز هم بگست  
بکن علاقه صبوری ز ماسوا که مسیح  
ز آستان تجرد به آسمان پیوست

## که طرف کوی توحج است و عاشقان تو حاج

متاز از آنکه تو هست غمی و ما محتاج  
که کار حسن تو از عشق ما گرفته رواج  
ز آستانه خود سوی کعبه ام مفرست  
که طرف کوی توحج است و عاشقان تو حاج  
شود مشاهده عکس جمالش از دل من  
چنانکه باده صافی ز اندرون زجاج  
به پیش عارضش ای آفتاب چهره پوش  
که روشنی ادهد با وجود شمس سراج  
لبش بچشم حیوان قیاس توان کرد  
که آن جو نسب فرات است و بن حومه ذجاج  
ز لوح سینه من نقش همراه توان شست  
که یافت از ازل آب و گلم عشق مزاج  
دوای تلخی هجران اوست شربت و صل  
چرا که هر هر صی را ضد کنند علاج  
گذشت فرق صبوری ز فرق دان از فخر  
از آن زمان که بتار که ز عشق باقته تاج

تا هر او اهق نماید عشوه چون عذر آکند

دلپری دارم که گر زلف چلیپا و اکند  
عقل را دیوانه سازد صبر را رسوا کند  
ورین اندازد تهاب از صورت شمع چگل (۱)  
زهد را غارت نماید هوش را پغما کند  
که عذابم از سنان و ناولک هژگان دهد  
که شرابم از دو چشم نر کس شهلا کند  
از پی یک بوسه اش نقد روان دادم نداد  
کفت کس بایم جان عمر ابد سودا کند ؟  
زلف چون عقرب بروی چون قمر گاهی پر اش  
سنبله سان که دو تا بدر هیئت جوزا کند  
گه بسان عیسی مریم ز لعل روح بخش  
بوسه ای بخشید وزان صد مرده را احیا کند

---

۱ - چگل - بکسر اول و ثانی و سکون لام  
شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغاوت خوش روی  
میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند  
( برهان قاطع )

گاه همچون موسی عمران بود بیضنا ذرخ  
آرد و زلف پریشان را چو از درها کند  
وعده فردا دهد هر شب که جویم وصل او  
چونکه فردا در رسید امروز را فردا کند  
من خورم بر مصحف رویش قسم کامروزه است  
او هم از رسیدی بکلی وعده را حاشا کند  
روی او در ذیر بر قع پرده هردم درید  
آه از آن ساعت که بر قع را ذرخ بالا کند  
غمزه چون شیرین کند قامن شوم فر هادوار  
تاهر ا و امّق نماید عشه و چون عذر را کند

## عشق با سلام و کفر کار ندارد

هر که بدل عشق روی بار ندارد  
در بر اهل دل اختیار ندارد  
آنکه ندارد بسبنه بار غم باز  
در حرم خاص عشق بار ندارد  
کشته بود در دل صنوبری هن (۱)  
قامت سروی که جو بار ندارد  
طعنہ هزن عاقلا به بیخودی ها  
عاشق دیوانه اختیار ندارد  
هیچ میتو کفر و دین زا هل محبت  
عشق با سلام و کفر کار ندارد  
طالب مهری ز سینه کینه فروشی  
کاینہ اهل دل غبار ندارد  
باره صوفی زرنگ و بو است برا  
مستی این میکشان خما ندارد

---

۱ - در نسخه خطی دیگر (در دل من کشته اغبان محبت) دیده شد.

هست کدا را بکنچ فقر و قناعت  
لذت عیشی که شهریار ندارد  
بیم و امیدش زعمنو و فریبد نباشد  
آنکه بدل مهر روزگار ندارد  
هر که بجهائی امیدوار و صبوری  
جز بخدا دل امیدوار ندارد

## لخت قیصر

دلی کش دلارام در بر نشینند  
ز کونین آسوده خاطر نشینند  
هر اشعلهای هست در سینه لیکن  
ز دل بر نشینند چو دلبور نشینند  
ز هستی بیکباره بر خاستم من  
که تا او مرا در برابر نشینند  
ز کوی وفاداریش بر نخیزم  
بیجانم اگر تیغ و خنجر نشینند  
تعالی اللہ از خال مشکین برویش  
که چون پور آفردر آذر نشینند  
غمش خوشتر از دل ندیده است جائی  
که در این سرای محقر نشینند  
ترا هر خدگی که از عشو و خیزد  
مرا بر دل خسته تا پسر نشینند  
شود مرغ دل صید شهباز هجران  
گر از کوی توجای دیگر نشینند

نهی کرده ام دل صدف سان که دروی  
هوای تو یکدانه گوهر نشینند  
حرام است وصل لب و قدت آنرا  
که با یاد طوبی و کوثر نشینند  
خرد گر چه برعش کرسی نشین شد  
ولی عشق در رتبه برتر نشینند  
نشینند گدای در عشق آنجا  
که شه اندرا آنجا پس در نشینند  
چه لذت دهد زندگانی هر آنرا  
که بی باده وجام و ساغر نشینند  
ز اورنگ فقر و قناعت صبوری  
نخیزد که بر تخت قیصر نشینند

## بهل حکایت شیرین و قصه فرhad

گر آب و خاک وجودم غم تو داد بیاد  
سرمن ورده عشقت هر آنچه بادا باد  
بعجز شکسته دل من که شد ز عشق درست  
خرابه ای توان یافت این چنین آباد  
کمند زلف دگر بهر صید خلق منه  
که بندگان تو هستند بنده و آزاد  
دو چشم از غم دیدارت ای بتصری  
سان چشمه نیل است و دجله بغداد  
تو با چنین قد رعنای بیان رو که دگر  
نه سرو ناز نماید نه سرکشد شمشاد  
به پیش روی تو اسپندوار از آن سوزم  
که تا بصورت خوب تو چشم بد هرساد  
یکی عشق من و حسن روی او بنگر  
بهل حکایت شیرین و قصه فرhad  
به مرکوش ووفا کن بعهد از آن که خوش است  
ز نیکوان همه مهر و ز خسروان همه داد  
صبوری از دوجهان بی تو دیده دوخت چو باز  
هزار شکر که باز آمدی و دیده گشاد

## لکیون شریف !

بگوش غنچه صبا گفت روزی (۱) از دهنش  
زتنگ ظرفی بر خود درید پیرهنش  
پر برخی که دل خلق حسید کرد و دارد  
بچشم بندی چشممان شوخ پر فتنش  
شکته‌ای که بود بهتر از هزار درست  
دل من است و شکنج دو زلف پر شکنش  
چو در کمند وی افتی تحملت و اجب  
که ممتنع بود امکان دستن از دستش  
مرا که سرو قد یا سمن رخی است پیر  
دگر چه حاجت باعث است و سرو با سمنش  
حدیث کعبه و طوف حرم مخوان بنگر  
صفای صورت و خال لب و چه ذقنش  
کنار من شود از اشک غیرت انجم گون  
هر آن زمان که بینم میان انجمتش

---

۱ - در جای دیگر بجای ( روزی ) ( رمزی )  
دیده شد .

بغیر دل همه عضوش بناز کیست چنانک  
توان مشاهده کرد از پرون جامه تتش  
چنین شریف نگینی فتاده از کف جم  
رواره دار خدایما بچنگ اهرمنش  
پای گلبنی ای بلبل آشیانه نمای  
که دستبرد خزان کوتاه است از چمنش  
مدام ذکر صبوری است قصه لب یار  
که نقل مجلس عشق است نقل هر سخشن

## وصال عیض طلبی ، محدث هجران باش !

بعشق کوش و میرا ز کفر وای همان باش  
رها ف کشکش کافرو مسلمان باش  
دل رمیده بدلدار و جارت بجهانان ده  
سبک ف بار آن و فارغ از غم جان باش  
بکیر ایدی آشفته چا در آن خم زلپ  
همیشه طالب جمیعت پریشان باش  
نظر ز دیده معنی نهاد صورت دوست  
در این جمال سرا پا کمال حیران باش  
تو کت ز جا توران رتبه بی تراست ز عقل  
به از فرشته شو از عشق ورننه حیوان باش  
من از نگاه کمان ابروان نیو شم چشم  
بجهای هرم زه ام گو هزار پیکان باش  
نهان شد از ظلم یار همچو مردم چشم  
برون ز دیده شوای اشک و رشک طوفان باش  
دوای اهل ولا ونج و ابتلا بآشد  
بعضم و جان من ای درد، یار در هان باش

بعکس آرزوی هاست وضع گردش چرخ (۱)

وصال میطلبی ، مستعد هجران باش  
چو مختلف بود اوضاع چرخ بوقلمون  
تو نیز گاه چو گوی و کهی چو چو کان باش  
ز باده دگران چند رخ کنی رمکین  
بخون خوبش همی سرخ رو چو هرجان باش  
مکن به پیش خسان همچو گل گریبان چاک  
چو غنچه غوطه بخون زن ولیک خندان باش (۲)

بسایه مذک ای هیر فر خجسته مدام  
امیر و مهتر و فرمانروای دوران باش  
به ده بخش و بنوشان و نوش کن همه عمر  
چو بحر و چون مطر وابرو معدن و کان باش  
بعجان دشمن و جسم حسود و قلب عدو  
شرار شعله و برق و شهاب وبران باش  
مههر سینه نما نقش مهر خسرو دهر  
ز اسم اعظم شه خلق را سلیمان باش  
شراب شوق صبوری فرام ساقی عشق  
بنوش و مدح سرای امین سلطان باش

---

- ۱ - در نسخه خطی دیگر این مصريع دیده شد :
- « مدار خرخ صبوری بعکس خواهی هاست »
- ۲ - در جای دیگر چنین آمده : « مر بز آبروی خود چو گل بزد خسان - چو لاله غوطه بخون زن چو غنچه خندان باش »

## بروز گار تو محسود روز گار شدم

بشهر شهره من از عشق روی بار شدم  
بدین بهایه عجب صاحب اعتبار شدم  
فر پیچ و تاب دل بیقرار هن بیداست  
که من عقید آن زلف قاتدار شدم  
برغم دشمنم ای دوست چاره سازی کن  
که در غم تو به بیچارگی دچار شدم  
گمان مکن که بافسون مسخر آیدهار  
که من مسخر آن زلف هم چو مار شدم  
بقامت تو که از راستی خویش اسیر  
به بند سلسله چرخ کجندار شدم  
تو شمع بزم حریفان شدی و من تا صبح  
چوشمع سوختم از دشک واشکهار شدم  
دفا بکس نکند روز گار و من نز وفا  
بروز گار تو محسود روز گار شدم

## ز قتل شادم و اما ز انتظار ملولم

ز بخت خویش نخین وز روز گار ملولم  
کمان مدعیان کز تو ای تکار ملولم  
بقامت تو که از راستی خویش بونجوم  
با بروی تو کز چرخ کجهدار ملولم  
ز پیچ و تاب جهان سکه دل فکار<sup>(۱)</sup> و پریشم  
چنان شدم که از آن زلف نابدار ملولم  
اگر چه خار شدم در ده وفای گل اما  
ز بیوفائی ایام نوبهار ملولم  
مرا ملالتی ایدوست از تو نیست ولیکن  
چو با ملامت دشمن شدم دچار ملولم  
ملول یکسر هوی از تو نیستم بدوزلفت  
ولی زدست رقیبان هزار بسار ملولم  
کسی چو من بوطن در محن تدرید و تپیند  
که دردیار غریب وز درد یار ملولم  
مرا بوعده قتلی که داده بود صیوری  
ز قتل شادم و اما ز انتظار ملولم

---

۱ - درجای دیگر (داغدار) دیده شد.

بموی تو که دل از هر چه غیر تو است بریدم  
دانی از غم عشقت چه دیدم و چه کشیدم  
هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم  
چه خامه ها که من از بهر نامه اات نشکستم  
چه جامه ها که من از بهر دوریت ندیدم  
هیان انجمن مدعی و خلوت اغیار  
تو می کشیدی و زین بیخبر که من چه کشیدم  
شبی نیامد و روزی ترفت از غم حجرت  
که از فسوس نسودم دودست ولب انگزیدم  
از آن زمان که قدت دور شد ز منظر چشم  
نه پیش سرو نشستم وه پای لاله خمیدم  
دل شکته که دارم من از تیجه عشقت  
بعالمی نفروشم چرا که از تو خربدم  
اگر چه از من دلخسته دیده دوختی اما  
بموی تو که دل از هر چه غیر تو است بریدم  
همای همت من هر نشیمنی زه نشینند  
بیاد کوی تو از آشیان قدس پریدم  
چرا هقیم اباشم بکوی عشق صبوری  
که هر چه میطلبه بدم ز فیض عشق رسیدم

هانده در دامم و نه دانه ، نه آبی دارم !  
چکر سوخته و چشم پس آبی دارم  
چشم بد دور شرابی و کبابی دارم  
تا میان من وزاهد که شود اهل نجات  
او بکف سبحة و من جام شرابی دارم  
خیز و در حفل ما آی که از اشک دو چشم  
به ر تشریف قدم تو گلابی دارم  
گر تو زلف سیمه و چشم خماری داری  
من هم آشته دل و حال خرابی دارم  
سر پیچیدلم از حکم که بر گردن چان  
از کمند سر زلف تو طنابی دارم  
دیده در ما و دل آتشکده باز آ و بیین  
بهم آمیخته خوش آش و آبی دارم  
تا خیال تو هر اخواب و غذاخون دل است  
کافر عشقم اگر من خور و خوابی دارم  
بند بردار صبوری ، بگشا بال که من  
هانده در دامم و نه دانه ، نه آبی دارم

## احوالت چطوره؟

سرد شد بازار رخسار تو احوالت چطوره؟  
تلخ شد لعل شکر خار تو احوالت چطوره؟  
روز گارت شد پریشان چون سرموی سیاهت  
زین بترهم میشود کار تو احوالت چطوره؟  
این زمان میفرمود مفت از آنجا میگریند  
آنکه بود از جان خردوار تو احوالت چطوره؟  
هیز ند صد طعنه بر شام سیه صبح سپیدت  
تا چسان باشد شب تار تو احوالت چطوره؟  
زهگ زد دو تر کش ترک نگاهت تیر غمزه  
زه زد ابروی کمان دار تو احوالت چطوره؟  
نوش جانها بودی از گفتار شیرین چون شد اکنون  
اشتر جانها است گفتار تو احوالت چطوره؟  
در گذشت آن جلوه طاوی و رفتار کبکی  
گشته همچون زانع رفnar تو احوالت چطوره؟  
نه دگر شو خی، نه مستی نه غصب نه آزار دارد  
مرده گوئی چشم بیمار تو احوالت چطوره؟  
عاشقی را در بهادر اندختی آخر صبوری  
سیز شد با غرض یار تو احوالت چطوره؟

در آهندگی دیر تر افتاد بدن خوبی شکاری!

گردیدا شد هرا در هر دیوار و شهر، باری  
لیک شهر دل ندادم چز بدست شهر باری  
من نه تنها بهر بار خویشتن بی اختیارم  
هر که را باری بود ناچار نبود اختیاری  
عاشقی<sup>(۱)</sup> منصور و شرفتی بیای دار و گفتی  
تا بدارم برد آخر عشق زلف تابداری  
عقل را با آنجه مه فرزانگی و امامانده مرکب  
عشق از دیوانگی باری بمنزل بند باری  
سیم وزر بادا لئیما نرا وعا را جام هی ده  
از کف ساقی سیمین ساق و جام زرنگاری  
طائیر بشکسته بال دل بجایی کرده هماؤی  
کاندرون بود خرد راه و دانش را گذاری  
هر که در دل عشق آن رخسار گندم گون ندارد  
فرزد اهل دل بقدر جو ندارد اعتباری

---

۱- در نسخه دیگر بجای (عاشقی) عاشقا

دیده شد.

آنکه در ناز و تنعم دارد آسایش چه باشد  
گر بر آساید فردیدارش روان بیقراری  
مجلس شورید گان عشق را فازم که بود  
اهل حاش را ملالی می کشانش را خماری  
خطز نگاری بگر دلعل جان به خشن نظر کن  
ای که در کان نملک هر گز ندیدی سبزه زاری  
روز گاری در طلب سر گشته گردیدم قدیدم  
خو شتر از کوی تو جائی بی تراز عشق تو گاری  
جمع کن آهسته ای مشاطه ز لفشن را که باشد  
زیر هر تارش دل زار پر بشان روز گاری  
هی خواهم بگذری بعد ازا وفات از قربت هن  
قرسم از خاکم بداعمان تو بشیند غباری  
چون صبوری پای بند قست یار ادست گیرش  
در کمندت دین قرافت بدبین خوبی شکاری

محفل شمع محل است ف پروانه تهی

(۱) هیچ دل نیست ز عشق رخ جانانه تهی

زین تجلی نبود کعبه و مسخانه تهی

غوص بحرین دو عالم چو نمودم دیدم

صدفی نیست از این گوهر یکدانه تهی

من ز کیفیت چشم تو خرابم ساقی

گرچه ازمی کشیم شدهمه هیخانه تهی

مرغ بشکسته پربالدام در قفسی است

که هم از آب تهی گشت و هم از دانه تهی

(۲) کر من از پیش توجاً نروم نیست عجب

محفل شمع محل است ف پروانه تهی

دامن از اشک بصر پر، دلم از خون لبر پر

کف تهی کیسه تهی کاسه و پیمانه تهی

---

۱ - این مصروع در جای دیگر این طور دیده شده:

«دل نهاده است ز مهر رخ جانانه تهی»

۲ - این مصروع در جای دیگر با این صورت آمده:

«ز تو گر دور نگردم نفسی نیست عجب»

تا کسی جز تو بخلو نسکه دل نشیند  
کرده ام یکسره این خانه زیگانه تهی  
دل همیخواست که قلب تهی از جان سازد  
در شب هجر که دیدم ز تو کاشانه تهی  
جمی ای باده فروش از کرم بخش که باد  
در همه عمر بکف ساعرت، آمانه تهی  
در خود عشق نی تا چو صبوری نکنی  
دل ز افسونگری عشق، ز افسانه تهی

## این ره دارد بسی خطرها(۱)

تیغ تو فرس که رینخت سرها  
بردی تو زما چه درد سرها  
بی تیغ تو ما سری نخواهیم  
این هم ذ تو بر سردگرها  
از کوی تو بوده ایم با خود  
غم بردل و غصه بر جگرها  
ای راهروان عشق زنبار  
کایسن ره دارد بسی خطرها  
خوبان که نظر بکس ندارند  
دارند بروی ما نظرها

---

۱- از عزایهای است که آقای سید تقی (استاد دانشگاه) برای چاپ در مجله فروغ فرستاده بودند.

پیغمبر ای و مرد ای عیش و پیغمبر کسی نیست همچوینی دارد  
 خوب است عهد بگیر و دید که نیست که فضله و هر چیزی که نیست  
 ای و مهر لاله در کسی فهمان چون شخص بخوبی نمایند مضر و  
 مذکور نیست زنی سپاهی که از جمیع کرد و قدر قدر نیست  
 رسیده بخوبی آنکه شخص نمایند که دل دارند و میانی طرفی  
 نتوانند بخوبی نمایند اینکه بخوبی را بخوبی نمایند  
 که خوبی بخوبی نمایند ای و مرد ای طرفی نیست که فضله و هر چیزی  
 نباشد که که ایم کسی کسی نیست ای و بسطه حمل زیاد بر  
 آن میزد و فهمان زنی ای و ای  
 هر دو طرفی نیست دم طرفی پیچیدشم زنی بخوبی هم  
 هر دو طرفی نیست دم طرفی پیچیدشم زنی بخوبی هم  
 بسیار دل را کاملاً بطوری که فهمان نیست هر دو طرفی نیست ای  
 ساست ای و ای

یک نمونه دیگر از خط صبوری

از دریچه دلها، یار را تماشا کن

ایدل از هوی بگذر ترک این من و ما کن  
 رو بخر که الا، از سراچه لا کن (۱)  
 دیده پوش از کثرت جز یکی مبین و مگوی  
 بگذر از همه اسمار و سوی مسمی کن  
 کرمودی بگزین خانه در ولای ولا  
 یعنی از خرد خواهی با علی تو لا کن  
 همچومن بدآهانش دست دل بزن و انگاه  
 ترک هاسوی اله کوی، وزهمه قبرا کن  
 چون ذهر طرف پیدا روی یارها باشد  
 خواه رو بسوی حرم خواه در کلیسا کن  
 گرسن طلب داری پا زدل بردن مگذار  
 دل بسینه پنهان است سینه طور سینا کن  
 سیر عالم معنی با علاقه همکن نیست  
 صورت هجر دشو، ترک این هیولا کن

---

۱ - در نسخه خطی دیگر بعد از این بیت، فقط  
 مصروع زیر دیده شد :  
 «چون باید از ره نفی شد به مقصود انبات»

ای خبسته طایر جان بشکن این قفس در هم  
بر فراز سدره مقر جا بشاخ طوبی کن  
بر شو از بسیط ظئیف بر سپهر هم منشین  
عاق چهار هادر شو ترک هفت آبا کن  
سرمه ای ز عشق بچو پس بکش بدیده جان  
وز دریچه دلهای یار را تماشا کن  
خواهی ارشوی آ که جان من ز جوهر جان  
جان ز قید تن بر هان حل این معما کن  
چون بر اق جان داری بهر چیست مر کب تن  
بر نشین بفلک فلک، ترک خر چو عیسی کن

## براه فقر دلا ترک سر نکرده ، منه پا (۱)

فروع طلعت جانان بس است شمع هدایت  
عجب کسی که هدایت نشد بدبینه آیت  
شرد بخر من هستی فکنده آه من از چه  
چه آفتی تو که اندر دلت نکرد سراابت  
اگر چه در حرم وصل ره نداده رقیبت  
قدم برون نفهم هر گز از ولای ولایت  
زغصه شب هجرت میرس قصه که چون شد  
که شرح می توان این هزار ساله حکایت  
براه فقر دلا ترک سر نکرده ، منه پا  
که نیست ناحیه عشق را بدبید نهایت !

---

۱- از این غزل بیش از پنج بیت بدست نیامد .



ل د ه ق ن

کایم هی نبود هر کسی که گشت شبان

شب گذشته که خورد شید شد بغرب نهان  
سان طالع<sup>(۱)</sup> من تیره گشت روی جهان  
یماض روز نهان شد بسان عسکر روم  
سوا دشام بر آمد چو لشکر سودان  
شه سریر فلك شد روانه در ظلمات  
سکندر آسا از بهر چشمۀ حیوان  
شدند دشت نشین نر که با سرحد شب  
فراختند بگیتی سپاه شاور دان  
بکشت زار فلك گفتی او فتاد آتش  
که گشت ساخت روی زمین سیه چودخان  
مدار گردون بس نیلکون و تیره که بود  
بچشم کاهکشاش چرخم رنگرزان  
افق چو دودسیه فام و منطقه چون قیر  
 مجره مجمره آسا و قطب چون قطران

---

۱ - در نسخه خطی دیگر (خاطر) دیده شد .

چو آفتاب ز نن کند جوشن زرین  
 فلک پنهانیش پوشید نیلگون خفتان  
 مگر ز خوش بروین حرخ گندم چید  
 که درفت بوالبشر آساز روشه رضوان؟  
 مگر که داعیه بودش خلقتی من نار  
 که شدز جنت گردون رجیم چون شیطان  
 و یا که مفسد فی الارض مودوسد سب این  
 که هبتلا شد با جوچ وارد ر زندان  
 و باز چرمش جرمی پدید شد که نمود  
 خدیو چرخش بکسر روانه در کیهان  
 بلی معاقبه او نبود سی تفصیر  
 بلی مؤاخذه او نبود بی عصیان  
 ازا او گناه همین بس که کچ گند گردش  
 ازا او خطای همین بس که بد گند دوران  
 رکوه می ندر خشدم مگر که از بی این  
 بیدا که نور بی خشدم مگر که از بی آن  
 که تاز تر بیشتر خالک را نماید سبز  
 که تاز پرورد شش کوه را نماید کان  
 کز این برای بهائیم علف شود انبار  
 وزان برای لشیمان طلا کند انبان  
 همه عنایت او صرف در فماء ندات  
 که از نیمات فزاید حیات مر حیوان

ز گردش نشود پروردیده جز ابله  
پدوره اش نبود آرمیده جز نادان  
بهر کجا که بود غافلی از او بفرح  
بهر کجا که بود عاقلی از او بفغان  
همیشه بادا قارون صفت بقعر زمین  
همیشه بادا یاجوج وار در زدان  
همی چو خاطر هن بادر و زوش بغمگین  
همی چو پیکر من بادسال و مه عربان  
شود چو دود دل من شعاع او تاریک  
شود چو خانه سبزم مردج او ویران  
که ثور او همه بر حال من آمودی جور  
که قوس او همه بر جان من کشید کمان  
چه بتجهها که رسید از اسد هر ابر دل  
چه نیشها که ذوق رب هرا فقاد بجان  
بسان جوزا فرسن دو پیکری گردد  
که از حمل نرود تا بخاهه سر طان  
بسان کیسه من دلو او شود پاره  
بسان سینه من حوت او شود بریان  
با شاخ سنبله افتاد شر و کز آتش او  
وه برج جدی بمالد بجای نه هیزان  
از آنکه روح کزا بود بس بفصل بهار  
از آنکه ناب ستان بود وقت نابستان

که بدهش تایش بلغم، وزرا و بسیمه همسعال  
که بود سیف شصفرا وزاره بتن بر قان  
ریبع او همه بر جان من بدی خنجر  
خریف او همه بر روح من شدی سوهان  
بکشت جان من اهم چنان که باد چراف  
بسوخت جسم من اهم چنان که هاه کتان  
بکام چاتم از او هست زهر می تریاق  
با استخوانم از او هست درد بی درمان  
گهم زاشک بصر باده و بزداندر جام  
گهم ر حود حگر (۱) و هد اهد حور  
زند بکشته آمال من تع آتش  
کشد بلوحة اهید من خط بطلان  
اگر که بود مرا فوتی و خنجر و نیع  
و اگر که بود مرا قدرتی و قاب و توان  
فکند میش، را ورنگ آسمان بزمین  
مود میش بخون شفق همی غلطان  
که قا نباشد ازوی در آفرینش نام  
که دا نمائد ازوی سروز گارنشان  
زراي صاحبی عالی مقام ساخته می  
دو پاره شهی قاتر بیت کند بیکسان

---

۱- نزل بضم أول - آنچه پیش سهان مرود  
آنند نهند از طعام و جز آن (منتهی الارب چلد ۲)

پیا نموده از دود هطیخش فلکی  
 که همچو نامر فیعنه بدی بلند مکان  
 محیط عزو شرف آفتاب فضل و هنر  
 خجسته حاج محمد رفیع عالیشان  
 مهین برادرش ، حاجی محمد (۱) آنکه بود  
 بر آسمان بزرگی چواخته رخشان  
 دو گوهر ند که از یک صدف شده ظاهر  
 دو اخته ند که از یک افق شده تابان  
 نیافتنند همکر تربیت زیک آغوش  
 نگشته اند همکر پرورش بیکدامان  
 دگر نماید چون این زصلب هفت آبا  
 دگر نماید چون آن رعن چهار ارگان  
 از این مشاهده کن حدق طینت بوذر  
 وزان ملاحظه کن زهد فطرت سلمان  
 بهر کجا سخن از قهر این شود دوزخ  
 بهر کجا صفت از خلق آن شود بستان  
 ۱- گرسخات اراین چیز (۲) حصر و جیس (۳)  
 و گرفصاحت ار آن کیست صانی (۴) و سحدار (۵)

- ۱- این دو برادر شناخته نشدند .
- ۲- ظاهر آ (کیست) صحیح است .
- ۳- غرض جمفر و بعیی بر مکنی است که در سخا  
وبخشش مشهور بودند .
- ۴- ابواسحق ابراهیم بن هلال الحرانی الصابی  
نویسنده مشهور عرب متوفی بسال ۴۸۳ (ヘル از ۷

قصای خدمت این یک نشسته چشم برآم  
قدرت بطاعت آن یک به بسته تنگ میان  
نظیر این نشود در بحیطه ایجاد  
فرین آن نبود در بعرصه امکان  
قمر بمثزل این چیست که تردن بواب  
ذحل بمتحفل آن کیست که ترین در بان  
از آن زمان که امودند از وطن غرت  
روان شدند به صراز دیار اصفهان  
با اصفهان و با هاش قمود هجرت شان  
همانکه هجرت یوسف نمود با کنعان  
مگوی شهر اصفهان که قالبی بروح  
مگوی شهر اصفهان که پیکری بیجان  
بلی چومه رودا ز چرخ تیره گردد چرخ  
بلی چو کل شود از باغ با غر است خزان  
کسی ندیده که از این دلی شود غمگین  
سلی نگفته که از آن تنی شده کسان  
یکی بعقل و خرد شخص اول هستی  
یکی بجود و کرم فرد دوم امکان

---

۴۷ تعلیقات چهار مقام نظامی عروضی - با هتمام  
آقای دکتر محمد معین).

۵ - سجیان بن ذفسر بن ایاس وائلی، خطیب  
مشهور عرب متوفی پسال ۴۵ هجری قمری (نفل از  
برگزیده شعر فارسی فراهم آورده آقای دکتر معین)

به پیش هست این جرئیمه بود قلزام  
به نزد بخشش آن قطره ای بود عمان  
هر این زدند هر گز الوف از آحاد  
مر آن نیرسد هر گز مات از هیلیان  
ستاره در کفا این یک همی تهاده زمام  
زمانه در کف آن یک همی سپرده عنان  
حیا بدیده این همچو روح در پسکر  
ادب به پیکر آن همچو شیر در پستان  
هم از است نمودند با حیا بیوند  
هم از نخست به بستند با ادب پیمان  
عجبین گوهر این کشته گوئی از خوبی  
سرشت عنصر آن بوده گوئی از احسان  
فقیر نامده از ره از اسم این جویا  
غريب فاشده وارد زنام آن پرسان  
نموده خوی بخوبی و خوب یی بر دند  
مال را که شود کل من علیها فان  
بعد فطرت این مر هراست کند قلم  
بوصف خصلات آن مر هراست گذک زبان  
با این هر آنچه شود مدح هست صد چندین  
با آن هر آنچه شود وصف هست صد چند ان  
سخن شناس صبوری قیاس می نکند  
قریحه تو بطبع امثال و افران  
بود از آنکه سزاوار این قصیده مرا  
که سر زفحه بسایم بگنبد گردان

کهی ز فخر بنازم با نوری و ظهیر  
 کهی ز ناز بیالم بحمیری (۱) و حسان (۲)  
 هم از حلاوت اشعار این قصیده کنم  
 شکر ز عصر روان تا بملک هندوستان  
 ولی چه سود که از قرط مخنت و آندوه  
 مر ادلی است پریشان و خاطری پژمان  
 ارسنهت که همیری است تا که چون بگار  
 شدم مدائیه فضل و علم سرگردان  
 بلیهها که کشیدم بطب جالینوس  
 رسالهها که نوشتم به حکمت یونان  
 بعلم و فلسفه وهیئت و حساب و نجوم  
 بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان  
 کشیده رنج شب و روز، قد نموده علم  
 نموده سعی مه و سال، تنک بسته میان  
 اقامه کرده باقوال فلسفی حجت  
 اقامه کرده باشکال هندسی برهان

---

- ۱ - حمیری - بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم منسوب بقبيلة حمیر - سید الشعرا اسماعیل بن محمد مشهور بسید حمیری شاعر اهل بیت، منوفی بسال ۱۷۳ در بغداد ( نقل از راهنمای دانشودان تألیف آقای سید علی اکبر مرقمی )
- ۲ - حسان بنت ثابت خزری شاعر بنام حرب معرفی بسال ۴۵ هجری قمری - نقل از ( برگزیده شعر فارسی ص ۲۶ )

متاع عمر که نایدد کر بچنگ منش

فروختم بهنر ذلك هو الخسران  
 از این سبب که چرا استه ام بخود در بخت  
 از این سبب که چرا باز کردم این دکان  
 مگر آن بحر عمیقی است ژرف لمجه علم  
 فکنده ام زچه خود را به بحر بی پایان  
 مگر نه ما هلال است و چون که گردد بدر  
 کمال یابد و گیرد بعاقبت نقصان  
 بغیر آن که ز عقلم بود بیای عقال  
 بغیر آن که هرا از هنر بود حرمان  
 ندیده ام ز خرد هیچ نفع غیر ضرر  
 تیرده ام ز هنر هیچ سود غیر زیان  
 کنون ز فضل و هنر دارم آنچنان نفرت  
 که از شنیدن آن گیردم قی و غشیان  
 از آن که بی ثمن و بی بهاست جنس هنر  
 علی الخصوص بنزد اهالی ایران  
 بر آن سرم کنم آئینه سان جلای وطن  
 روم چون دازاین خاک در فرنگستان  
 کسی که مو عظه از قول مصطفی کندم  
 باین حدیث که حب الوطن من الايمان  
 منش جواب هم از نظم مرتضی بدhem  
 فوائدی که شمرد از تغرب او طسان

من آینه‌سفر بروم کر همه مراست سفر  
 من آینه‌وطن قزیم کر همه مراست جنان  
 تویسم از عوض نامه در وطن فقرین  
 فرستم از بدل پیک در وطن پیکان  
 چرا که آمد از بهر من وطن، گلخن  
 چرا که گردید ایران، برای من نیران  
 در این خیال نخت ار خدا کند مددم  
 شود مشیت او اندرون اراده خشمان  
 سپس کنند کمال صاحبان و در این کار  
 زندگ بر کمر از روی مردمی، دامان  
 غزال وحشی اقبال، رام گردد و من  
 به پشت پختی<sup>(۱)</sup> پیر فلک نهم پالان  
 وزیر بخت نماید رخ و زنم بیرق  
 شوم سوار بر اسبی چوش به پیل دهان  
 هلال را، زفالک آرم و زنمش رکاب  
 نطاق راز قمر گیرم و کشمش عنان  
 دو دزمینه‌ام همچو خادمان بر جیس  
 رو دزمیسره‌ام همچو چاکران کیوان  
 افق زشمس بگیرد بدهست آئینه  
 فلک زنجم سینه‌ند افکند در آتشدان  
 ز گیسوان بسیم سایبان نهاید حور  
 زدید گان بر خم باد زن زند غلمان

---

۱- پختی - بهم اول نوعی اذشار بر زرگ سرخ  
 رنگ که از جانب خراسان آردند (نقل از غیاث اللغات)

مرای توشه ره از تنور گرم سپهر  
ز قرص شمس و قمر آورند کرده نان  
سهیل فجر بخواند هم بگوش دعا  
بالال صبح بگوید هم ف پشت اذان  
شری صفت جهم و پا بهم به پشت سمند  
پس آنکهش بجهانم چو درق از این سامان  
شمال وار تمام ز پویه و جنهش  
شهاب سان نه نشیتم ذ کردن و جولان  
در نک هی نکنم تارسم بشهر فریاد  
رفیق کس نشوم جز فریق پرستان  
نهیس چوهر خود را بر مسوی پاریس  
شریف گوهر خود را کنم مرتبه گران  
نه کین بعماهند قاکی مدت اهر یعن  
جفا به ایند تاجهند یوسف از اخوان  
چه قدر غالیه را بیش شامه هز کوم  
چه قیمت آینه را فرد دیده عمیان  
جز این دون که ز روی فتوت و مرد بست  
مدام دیلک کرهشان بجهوشش و غلیان  
در این جماعت از شیخ و شاب و خرد و نزدیک  
در این کره ذو ضیع و شریف و پیر و جوان  
نه بینم آنکه شود عقدهای ز دستش باز  
نمایم آنکه شود مشکلی ارا او آسان

بلی بھر صد فی نیست لؤلؤ لا لا  
بلی بھر علفی نیست نکھت دریان  
بھر حجور نیود آن صفا که در یاقوت  
بھر مطر نیود آن اثر که در گیسان  
بھر چمال نباشد صباحت یوسف  
زھر کتاب ته بینی فصاحت قرآن  
نه هر که تیغ مکف بر گرفت گشت شجاع  
نه هر که تاج پسر بر نهاد شد سلطان  
مسیح می نشود هر کسی که گشت طبیب  
کلیم می نمود هر کسی که گشت تبان  
از این نباشد انفاس عیسی مردم  
از آن نباید آیات هوسی عمران  
که متعدد نیود فعل سحر با اعجاز  
که مشتبه نشود قول وحی با هذیان  
همیشه تا که خورد چنگ صدها از هضراب  
هماره تا که بر دگوی لطمہ از چوگان  
شود منافق این، قیر غیب را چو هدف  
شود مخالف آن، پنگ دھر را سندان

عوایم مقتصد و اهل فضل، هستاصل!

دلایل جزوی در این خاکدان تیره محل  
از آنکه کس ننماید محل بروی دجل  
بکاخ تن که بود او هن البيوت، هتن  
ز قصر همت و سنتی طبع و طول اهل  
برین سپاهی سرا هرگز اعتماد مکن  
که پایگاه ددان است و جایگاه عمل (۱)  
هیان بخدمت تن چند بسته چون زناو  
چو بت پرست اطاعت کنی بدین هیکل  
چه هیکشی همه حمال وار باو بدن  
چه میکنی همه حمال وار کار جمل  
تو بارت نتوانی سکشید لاتحمل  
تو سکار او نتوانی نمود لاتفعل  
بنای خانه تن چون همی شود ویران  
اساس قصر بدن چون همی شود مختل

---

۱- بنظر استعمال ددان و عمل در این بیت،  
اصح نیست و شاید در اصل کلمات دیگری بوده!

نه لایق است که بستر گشائی از اطلس  
 نه در خور است که بالین نمائی از مخمل  
 چو در تند الی در سرت هزار خیال  
 چو در سرت و جمی در دلت هزار و جل<sup>(۱)</sup>  
 همت خیال الی افکنند بخوف عدم  
 همت هر اس و جمع آورد بو هم اجل  
 دوی فخوف ممات از پی طبیب دغا  
 روی ذهب حیات از پی پژشک دغل  
 که بلکه ازوی رنج و جع کنی زایل  
 که شاید از او درد و الی شود مبدل  
 مدار چشم که سالم شوی فرغت آن  
 که ناقص است و نگردد صحیح، این معقول  
 همه مشاعر او معدن هموم و غموم  
 همه مفاصل او مخزن عیوب و علل  
 اگر که فی المثل اندر کف تو باز نهند  
 مباشران قضا اختیار روز اجل  
 کر اختیار اجل فی المثل دهنند بتو  
 مباشران قادر از جناب عزوجل  
 توهم بیابی فرصت در اینجهان چندان  
 که روز عمر تو گردد زروز گاراطول  
 چوا نفر ارض جنهان در رسید تو در دم موت  
 کنی بقا بضم ارواح بانک لاتعجل

۱- وجل : ترس

چو آخر است فنا تا بچند حرص و هوی  
چو درین است اجل هر چیست لیت و لعل  
مچین که هیچکس از خارین نهیشه و طب  
مخور که هیچکس از زهر نابخورد و عسل  
سفر ذکانخ طبیعت اما بعالم جان  
که قدر و منزلت کاست اند رین هنzel  
تو در فلات ولی هر کبت گسته ای جام  
تودر فرات ولی زور قت شکسته دکل  
بر او جان ذخیض بدن نتائی رفت  
مکر فرشته شوی با دو بال علم و عمل  
چو قوت و قافله نبود مران بکوه و بنشست  
چوزاده راحله نبود هر و به تیه دمل  
میوی راه طلبای ذپای کوشش لنک  
بدار دست طمع ای زدست همت شل  
دلیل جوی که اندر ره تو هست خطر  
سبیل پرس که در دیده تو هست سبل  
تو کت وجود هر کب بود ز عقل و ز نفس  
وزاین دوقوه گرفت امر جان و تن فیصل  
چواین زعلو همه عیل آن سوی اعلی  
چو آن ز سفل همه هیل آن سوی اسفل  
مراین دور است بهم لا جرم هم پیشه از ارع  
چنان که هست دو ضد را بهم وظیفه جدل

اگر که نفس تو بندد بیای عقل عقال  
 کند جواهر انفاس عقل را مهمل  
 شوی سیاع منش بلکه از سیاع اخس  
 شوی جماد صفت بلکه از جماد انزل  
 و گربقوت عقلت رهی زشهوت نفس  
 دهی هر آیشه هر آت روح را صیقل  
 شوی بمنزلت از جمله کاینات اشرف  
 شوی بمر قیمت از جمله ممکنات افضل  
 شود دل تو باهوار معرفت روشن  
 چنانکه رای خیا کسترن جناب اجل  
 ستوده حاج محمد رفیع راد که هست  
 و جوه او بهتر در زمانه ضرب مثل  
 شریف طبع و شریف الحسین شریف مقام  
 رفیع قدر و رفیع النسب رفیع محل  
 هنر بشخصش مدغم چور وح در پیکر  
 سخابه نفسش مضمر چوبی در حنبل  
 زپیش بینی رأیش که همچو آینه ایست  
 که اندر وصور حادثات مستقبل  
 شگفت نیست کرايجام داند از آغاز  
 عجیب نیست کر آخر بخواند از اول  
 دوم ز شخصش ناید مگر بچشم دوین  
 که یک همیشه دو آید بدیده احوال

اگر بچشم خرد چو تکه بنگردداند  
 و چو دو وجود و را نه عوض بود به بدل  
 جواهر و که زند سر ز بحر فکرت او  
 ز هستوی و رباعی، ز قطعه و ز غزل  
 ثبات فکرش حورا برد بملک ملک  
 کتاب شعرش شعر آنهد بر حل ذحل  
 ب مدح و مرثیه مصطفی و آل، کهی  
 که بر کشد قلم از جیب و صفحه را بغل  
 د گر کسی ن خرد شعر حمیری و حسان (۱)  
 د گر کسی ن بر دنام مقبل و د عیل (۲)  
 ولی چه سود که بسکان بود شعیر و شعور  
 در این دیار که لا بشعرند ولا بعقل  
 فلک جنابا اکنون سه ماه هیباشد  
 که از ری آهده ام سوی شهر هصر اقل  
 بشیخ و شاب و غنی و فقیر و خرد و بزرگ  
 بهر که هینگر ستم یلک از وکی ار دل  
 بری ز مهر و وفا شغل چمله حقد و حسد  
 تهی ز صدق و صفا کار چمله مکر و حیل  
 تو شعر چون شکر خویش را عیت مفروش  
 بدین کسان که ندانند شکر از حنظل

- 
- ۱ - درجوع شود بصفحه ۵۴ همین دیوان .
  - ۲ - ابوعلی دعبیل بن علی بن دزین بن سلیمان الخراعی شاعر مشهور، درجوع شود بصفحه ۱۹۷ از تاریخ این خلیکان .

بگوش کرها الحان و نغمه هزار  
بچشم اعمی انوار و شعله مشعل  
مکوبه زهره الواط حکمت سقراط  
مخوان بفرقه کفار آیه منزل  
به پیش بلغم آیات موسی عمران  
به تزد بوچهل اعجاز احمد مرسل  
فرار کن زدیار ~~یکه~~ باز نشناشتند  
زفحتم فهم و حرف از صرف بصر زصل  
مگر اه نوح زنادان فرار کرد به بحر  
مگر اه عیسی زا حمق گریخت سوی جهل  
دکان علم بیند و متعاع فضل بیر  
که سوق علم کسد است و شخص فهم کسل  
خرد خنث شد و داشت تفک کمال سپل  
چنانکه ملت موئیان به پیش ملل  
هنر کدر شد و داشت حقیر و فهم فقیر  
چنین که دولت عثمانیان به پیش دول  
بکسب معرفت آفت رسید و رفت بیاد  
بکاخ مردمی آتش فقاد و یافت خلائق  
خواص مفتقر و اهل جهل هست غنی  
عوام مقتدر و اهل فضل مستاصل  
عجب تر اینکه از اینان سه چهار تن دیدم  
که میکنند همی ادعای علم و عمل

او عسیله ها نند و بو هر یه صفت  
 بترهات وا کافی سب و مهملات و بطل  
 غرور در شان چون برودت اند رثایع  
 نفاق در دلشان چون حموضت اندر خل  
 بهیمه آند بحکم اولیث الانعام  
 مل از بهیمه دنی تر نظر به ملهم اضل  
 تو پشت پازده وا شان ز پای قدرت لذت  
 تو دست وا شده وا شان ز دست همت شل  
 که چینه در بر ایشان چو جیقه پیش کلاب  
 که لیره در بر ایشان چو بعره نزد جعل  
 صبوری از صفت مردم و مدیحه تو  
 کند ... (۱) در این قصیده معجم  
 یکی زده دهی از صد، صد از هزار نگفت  
 نظر به نکته خیر الکلام قل و دل  
 و قی (۲) بی تو و قطار (۳) داد او این قیراط  
 لطیفه خوان تو و خروار بین از این خردل

---

- ۱ - کلمه لا یقره - بظاهر (کمی نگاشته)  
صحیح است .
- ۲ - و قیه یا او قیه - چهل درم سنگ (رجوع  
شود بمقدمه الادب زمخشری و منتهی الارب) -  
عند الاصباء بوزن ده درهم (بحر الجواهر) .
- ۳ - قنطرار (Quintal) بکسر اول بر ای است  
با یک کمی و بیست رطل (صفحه ۱۰۵ مفاتیح العلوم  
خوارزمی چاپ مصر) .

و گر قبول تو اقتضیت که نیست در او  
ز لاجور دوز شنجرف وز رخط و جدول  
که چون عروس چمیل است اذ او مخواه چمیز  
که چون نگار سکو شد بر او میند حلیل  
هماره تا که بود صبح شمس و شام قمر  
همیشه تا که بود سعد ز هر نحس فحل  
هتا بعان ترا الحال سعد چون زهره  
معاذ داش ترا افال نحس همیوز حل

تبی دلیل معانی شد ، از طریق صور  
سزد بعرش کند افتخار چرخ قمر  
چرا که از افقش زده‌لال ذیحج سر  
حلال نازد از چرخ خود بهشت فلک  
فلک بالد از هاه خود بشش اختر  
شد آنمه که زخور کسب نور میکردی  
که کسب نور کند خور از این هه‌انور (۱)  
بودا گرچه قدش همچو قافت من خم  
شودا گرچه رخش همچور وی من اصفر  
ولی مرا ورا از احترام شهر حرام  
بسی است شوکت و شان و بسی است جاه و خططر  
چو عید قربان اندر وی است زان گردید  
زیاده قربش از یازده مه دیگر

---

۱- در نسخه خطی دیگر این بیت نیز آمده  
که بنظر، مکرراست :  
تش اگرچه بوده همچو قامت من خم  
برش اگرچه شود همچو چشم من لا غر

مهون میار کش شهری است بس خمجهسته که کرد  
 تمام خلق جهان را برای خیر خبر  
 حلال نه که بالالی است بهر امر رسول  
 بالال نی که بشیر است از برای بشر  
 بشارتش فرجه باشد ز طوف بیت الله  
 اشارتش فر که آمد ز قول پیغمبر  
 نبی چو شمع هدی بود هر خلائق را  
 نمود امر بمعروف و نهی از منکر  
 که ای است خدا را جواب داده بلی  
 وفا کنید به پیمان و عهد عالم ذر  
 بدنه سفینه خدا ساحل وجهان غرقاب  
 فکنده اید بغرقاب قابکی انگر  
 گرت بقای ابد باید و حیات نعیم  
 از دن سراجه که دارفتاست رخت بیز  
 طویله ایست فضای جهان پراز که وجو  
 خوش آن کسی که چو عیسی نبود در غم خر  
 محور هائی از این چهار طبع و پنج حواس  
 چو هستی از ظلمات نلانه در شادر  
 چو ذات حق بمثیل هم زها سوا مشتق  
 چو ما سوا همه فعلندو ذات او مصدر  
 وطن بعالیم قدس است وز این سر و دم سیح  
 همی بقوم که من هیروم بسوی پدر

چو کس نشد بحقیقت مگر زباب مجاز  
نهی دلیل معانی شد از طریق صور  
طریق کعبه به مردم نمود تا که کنند  
با استان حق از خاکیان خلق سفر  
سلوک مکه میان کرد از مناسک از آنک  
دخول دارنه ممکن شود مگر از در  
نخست گفت ز لیس فنا بسکپر احرام  
کزان بن لیاس بگیرد جمال جان زیور  
در آنسرا نشوی محروم از تهای محروم  
که اهل راز زنامه محروم کنند حذر  
سپس قوای طبیعی شو بزم صدق  
که با هشاعر پا کت مرند در مشعر  
که کس بمنظر پا کان نظر نتاند کرد  
مگر گهی که شود پا کچشم و پا که نظر  
هم از منای دل ابلیس و هم را کن رمی  
که سعی تو نشود در صفا و مروه هدر  
که و هم ناشده کی در رسی بخلوت فهم  
چوشب قرفته کجا سوزند خور از خاور  
تجای فدیه بکش گاو حرص و هیش هوی  
که در طبیعت شان را سخاست جوع تقر  
بعین نفس شریبر است و نحر کن بشنو  
بگوش جان که فصل لر مک و انحر

بقای جان بگزین انه هوالاشرف  
 فنای تن بطلب انه هوالاپر  
 رهی بخانه خدا بر که لذتی نبود  
 بشوط . . . (۱) و استلام حیر  
 بمعروفت بسیر راه کعبه از عرفات  
 و گرفته حجج مرد و بهر خویش حیجه بخر  
 بخاکدان قست جو هری است نامش دل  
 نهان چو آتش روشن میان خاکستر  
 هم اوست خانه حق و هم اوست اول بیت  
 هم اندر اوست که پروردگار راست هقر  
 هم اندر اوست حرام آمده مسوق و بهدال  
 هم اندر اوست که منهی شده است فتنه و شر  
 پی طهارت این خانه ، طهر ایتی  
 فرول راقت زحق بر ذبیح و بن آذر  
 هم این سراست که یزدان گزیده خانه نبود  
 هم این سراست که شیطان در او نکرده گذر  
 در آستانه این خانه . . (۲) جهان  
 چو در پناه خداوند گار کیوان فر  
 جهان رفت و اجلال حضرت جنرال  
 که آسمان کمال است و آفتاب هنر  
 سعی خواجه لولاك خان والا شان  
 که بهر خدمت او چرخ قد کند چنبر

---

۱ - این قسمت از شعر خواننا نبود .  
 ۲ - این کلمه تیز خوانده نمیشد

درینولا ز وجودش نموده فخر عجم  
 بدان صفت که عرب از وجود پیغمبر  
 عیان ز خاطرا و هر چه فضل در دیوان  
 نهان بسینه او هر چه علم در دفتر  
 هر آنجواهر معنی که او سپرده بذهن  
 هر آن معانی عالی که او نموده ذیر  
 ذعلم فلسفه و هیئت و حساب و تجوم  
 بقیه هندسه و هندسی و حدیث واکر  
 قوای عاقله را باشد از قیاس برون  
 حواس ناطقه را بوده از خیال بدر  
 رسیده کار بدانجا که پیش بینی او  
 دهد تمیز بزهدان مام ، هاده زنر  
 عنایتش بنگه خاک را نماید سبز  
 توجهش بنظر ستک را نماید ذر  
 خدایگانای آنکه چشم چرخ کهود  
 ندیده چون تو عطا پیشه و سخاگستر  
 هنگر که رای تو هاند برای شاه جهان  
 که هست تیره برش روی ها و حلعت خور  
 چراغ دوده قاجار ناصر الدین شاه  
 که تا قیامت از او فخر میکنند قیصر  
 شهی که درین ایوان قدر و رفعت او  
 محقرانه سرائی است چرخ پهناور

بمحفل طرب و آستانه غصیش  
 مریخ آمده جلال و زهره خنیا گر  
 کمینه چاکر تو تاج خواهد از ففورد  
 کمینه خادم آن باج گیرد از قیصر  
 که بر سریز تشنید فرشته اش خدام  
 که بر سرمند بر آید ستاره اش لشکر  
 بکاه و قعه که شدر هشش آتشین دیکان  
 بروز کین که شود تیغش آبگون جوهر  
 عدو ز صارم آتش فشاوش جان نیرد  
 مگر کشد پسر، افالاک را بجهای سپر  
 بهر کجا که شود هم عنانش جاه و جلال  
 زهر طرف که رو دهم رکابش فتح و ظفر  
 ز خشم او صفتی شعله شعله نار جهیم  
 ز خلق او سخنی طبله طبله مشک تتر  
 همه اراده شه در رضای تو مد غم  
 همه رضایت تو در خیال شه هضم  
 پسندد از تو ملک حیث ماتشاه و ترید  
 توهیم پذیری از او کل هانهی و امر  
 ملک بسایه یزدان، تو فریز سایه شاه  
 شه است مظہر حق و تو مظہر مظہر  
 کندز فکرت تو اکتساب عقل و خرد  
 نموده از رخ شه، اقتباس نور بصر

شہ است چرخ فتوت تو چرخ را چون قطب  
توئی چو قطب مر و ملک بر او محور  
شہ است همچو سلیمان تو هستیش آصف  
توئی چو خضر و ملک هست همچو اسکندر  
هم از شه آید تقویم ملت احمد  
هم از تو باشد ترویج سنت جعفر  
زلطف شه اثری ثمن آن بهشت بهشت  
ز قهر تو خبری سبع آن بهفت سقر  
محمد اهد تو همه چون عطا شه بیحد  
مدایح شه همه چون سخای شه بیمن  
شه از تو بالد و بالی تو از که از احمد  
تو نازی از شه و شه از که نازد؟ از حیدر  
محمد عربی کسانیات را سر دار  
علی وصی نبی ممکنات را سور  
نبی نشانده شهنشاه را بین او رنگ  
نبی نهاده شهنشاه را بسر افس  
علی شهی است که آمدو سول را داماد  
نبی کسی است که باشد خدای رامظہر  
زلور روی محمد زمیر رای علی است  
ضیاء وادی طور و فروع شمع سحر  
علی سفینه علم و نبی بر اوست شراع  
نبی مدینه علم و علی هر او را در

نبی مهی که همان را ازوست تا جو نگین  
 علی شهی که شهان را ازو کلاه و کمر  
 عبادتست بدون ولای او بهجا  
 اطاعت است بدون رضای او بهدر  
 نبی شهی است که در چرخ بر شکافته ماه  
 علی کسی است که در همهد بر در پدار زد  
 نبی شهی است که بی هیر او ثواب گناه  
 علی کسیست که بی حب او سنت نفع، ضرر  
 نبی کسیست که بر مرتضی بداد لوا  
 علی شهی است که از مصطفی ست دد ختر  
 نبی شهی است که در هشت او عنان قضا  
 علی کسیست که در دست او زمام قدر  
 علی شهی که بدوش نبی گذاشته پای  
 نبی کسیست که بعرش خدا گرفته مقر  
 چو مصطفی کند آهناک غزوه صیقل  
 چو هر تضی کند آغاز و قعه خیر  
 علی بی جوید هلمت در آنگه از احمد  
 نبی بخواهد نصرت در آندم از داور  
 هتا عنان علی را نبی شود صفار  
 هماندان نبی را علی شود صفار  
 نبی است عین علی و علی است نفس نبی  
 چو جان و روح چو عقل و خرد چو چشم و بصر

مجردات ز اعلیٰ گرفته تا اسفل  
مرکبات ز اول شمرده تا آخر  
رعقل و نفس و ذ کرسی و عرش و لوح و قلم  
ذ طبع و جسم و مکان و زمان ، مواد و صور  
بهائم و سبیع و معدن و طیور و حوش  
ملائک و پری و مردم و گیاه و حشر  
 مضارف و کیف و کم و فعل و افعال و هتی  
قدمام و خلف و یعنی و یسار و زیر و زبر  
هو و خال و صبا و دبور و آتش و آب  
شنا و صیف و خزان و بهار و شام و سحر  
ذرا نه و ذنب و هاله و کسوف و خسوف  
بیازک و شهب و ژاله و سحاب و مطر  
همه طفیل وجود علی و این عمش  
چر عکس ر عا کس و چون شمس و طل و حرش و اثر  
همه رسول خدا را بدل شده خادم  
همه وصی نبی را بیجان شده چا کر  
نبی چو امر نمایند همه پذیرند  
علی چو امر فرستد تمام فرمـانبر  
صبوری از بی تحریر این قصیده که بافت  
شرف ز سید کوین و خواجه قنبر  
بعجو ز رضوان ناخامه سازد از طوبی  
بگو بغلمان نا آب آرد از کوثر

سپس بده بخداوند گار حضرت خان  
که تا بدست سلیمان نماید انکشتر  
هماره تا که شود موج مستعد ز نیم  
همیشه تا که شود فوج منعقد ز نفر  
میاد دشمن اورا ز رنج و غصه امان  
میاد حاسد او را ز شر و فتنه عفر  
نگویمش که کند عمر تا بروز قیام  
که ممتنع بوداین نکته پیش دانشور  
ولی بماند چند انکه از دریچه غیب  
جمال قائل آخر زمان بر آرد سر

## ترک دیار و بیار ، دیگر کنم همی

شد وقت آنکه رو بارو پا کنم همی  
 و ز مصیر ترک منزل و مأوى کنم همی  
 از نرسشیدا بین فلک واژ گونه<sup>(۱)</sup> دری  
 در ساحت ممالک فرسا کنم همی  
 چونم گشا بشی نشد از خاقانه هیچ  
 یکی یند رو بدیر و کلیسا کنم همی  
 از عیسوی دستان مسیحها دم فرگ  
 ماسور قلب خویش هداوا کنم همی  
 کر من جهنمیم اصف حشر از چه روی  
 اکنون مقرر بدوزخ دهیا کنم همی  
 امر و حصوفیا به کنم وقت خویش خوش  
 تا کی تفکر از پی فردا کنم همی  
 مار استان چو کجروی چرخ ٹاست است  
 تا کی در این مدار هدارا کنم همی  
 من کزشنای لجه بحرین فکر و طبع  
 بیرون هزار لئاؤ لالا کنم همی

---

۱ - درجای دیگر (مار گو) دیده شد .

وانگه بسلک نظم در آوردہ زان سپس  
 یا عقدہ ها بگوش تریا کنم همی  
 وز خامه دو پیکر عنبر فشان خود  
 س خنده ها بهشت چوز اسکنم همی  
 عنقای قاف معرفت و دانشم چسان  
 در این خراسه جغد صفت جا کنم همی  
 چرخ از جفا اگر مکند کام من روا  
 از پیش کملک هجوش، رسوا کنم  
 از کید انگلیسی دوران عمیق شدم  
 باچار رخ بملک فرقنا کنم همی  
 پاریس را کنم پر از اشعار پارسی  
 خالی چو جیب هکر کهرزا کنم همی  
 آتش زنم رطیع رزیں بر دل زمین  
 در آبولا چو باطلقه گویا کنم همی  
 زمک کدرتی که بدل هست سالها  
 در هاش از شراب مصفها کنم همی  
 کیرم شی و در غمی از دوز گار محو  
 افسادهای و امّق و عدرا کنم همی  
 تا کم شوم بماندن مصر اینجهه هصر  
 بر خوبیش تابع عیش گوارا کنم همی  
 یاران مخالفند و وطن کشور معن  
 ترک دیوار و یار میکجا کنم همی

خویش و اقارب هم قیش عقار بند  
 اندیشه کی مودت فربی کنم همی  
 تا کی بمصر نالم واژچشم همچو نیل  
 دامان زاشک غیرت، دریا کنم همی  
 تا کی کنم نظاره بر اینای دهر و پس  
 نفرین بر امهات و به آبا کنم همی  
 غمگین زکبر و نخوت فرعونیان او  
 این چند تن عجم که درین شهر ساکنند  
 تا کی قیاس خویش بدانها کنم همی  
 اینان تمام بیله ور نیله اند و هن  
 جز آه واشک مایه چه سودا کنم همی  
 اینان طلا کنند بصدقوق و صره من  
 از خون دیده چهره هطلا کنم همی  
 اینان سلف دهندر و سیم خویش و هن  
 سازم تلف هر آنچه که پیدا کنم همی  
 اینان زمین بر هن بگیرند و هن کتاب  
 رهن بهای شیشه صهبا کنم همی  
 نه تاجرم نه نسیه فروشم نه نسیه خر  
 کن بهرشان تملق بیجا کنم همی  
 نه خمس خورده نذرستان نه زکوه گیر  
 زایشان بهیج باب نه پروا کنم همی

مستخفنیم چو از همه در عین افتخار  
 شکر و سپاس ایزد یکتا کنم همی  
 زایشان نیم ولیک در اعمالشان زدور  
 رندانه ایستاده تماشا کنم همی  
 چونم هجا هرام نباشد در این مقام  
 واضح نموده توک معما کنم همی  
 نه واعظم که رفته بمنیر برای خلق  
 ذکر حدیث آدم و حوا کنم همی  
 نی زان حکیمها که پی هفت جینه پول  
 هفتاد ساله اهراء حبلى<sup>(۱)</sup> کنم همی  
 نه زان طبیبیم که نود ساله مرد را  
 گویم که هن فلان تو بر پا کنم همی  
 نه همچو آن قلندر غولم که صبح و شام  
 با من تشا مدیدجه مولی کنم همی  
 نه شو قمند باب خداویم که گفتگو  
 از طلعت هبارک عکا کنم همی!  
 نه زان شکر چیان که زدهن حشیش و بند  
 آمیخته به شکر و حلوا کنم همی  
 همزان کسان نیم که زصابون نموده کجول  
 در چشم خلاق ریز م واعی کنم همی  
 زانها نه، کاهن کهن و مس شکسته را  
 انتیکه نام کرده، دکان وا کنم همی

---

۱ - حبلى : باردار

تائنتك طور رازده آزدست ريلك و پس  
 رو بير در يهود و نصارى كنم همی  
 نه زبود و قماش برم سوي ... (۱)  
 تا هكسيب معيشت از آنجا كنم همی  
 نه صاحب نكيسه و ز اهل طریقت  
 تاد عوی قرابت مولی كنم همی  
 نه شيعيائيم که زنم لاف آنکه من (۲)  
 پنهانی ضمير هويدا كنم همی  
 ف آن شاعران نيم که بروزی هزار لوح  
 تقديم خدمت يك و پاشا كنم همی  
 من شاعرم و يك نه پاشا و يك را  
 ف زين سست همتان چه تعنا كنم همی  
 طبعم بلند و همت من عالي است زان  
 مدح و ئنای حضرت والا (۳) كنم همی  
 خان بلند پايه که در آستان او  
 فخر از شرف بپرخ معلا كنم همی  
 چون سايه عنایت او در سر هن است  
 کي اعتنا به افسردارا كنم همی

۱- اين کلمه که باید نام يكى از بلاد مصر باشد،  
 خواهد تمیشك.

۲- درجای دیگر چنین آمده:  
 « نه مدعا شعبد و شيميا که من »  
 ۳- مددوح صبوری شناخته شده.

گردون چو بند گان و را بند گی کند  
من نهفیت بطالع حنا کنم همی  
هستم امیدوار که از عون همتی  
زاد و مهم راه مهیا کنم همی  
بر خیز و خاک بوس صبوری پی و داع  
کوتاه نما کلام و مده بیش از این صداع

## من کرده جام دل زهی غصه، هال هال

ای سبز خط سپید عذار سیاه خال  
وی زان سیاه خال تو دل گشته تیره حمال  
وان سبزی و سپید دوسیاهی بسی فرزود  
بر جان من هلال و بر خسار تو جمال  
تو گشته در فرایش آن سیم و ش عز از  
من او فنا ده ز آتش این نقره سان بغال  
من کاخ عشق را شده زان جاس گداز شمع  
تو باع حسن را شده ز این دل را نهال  
کامل شدی تو در فلك حسن همچو بدر  
لاغر شدم من از محن عشق چون هلال  
جو نان که در جمال نیاید ترا نظربر  
و اندر هلال<sup>(۱)</sup> نیز نباشد مرا همال  
این داده من را برهت اضطراب دل  
وان داده من ترا زغم من فراغ بال  
من جز تو ام نباشد آهی بصحح و شام  
تو قام من نرسی گاهی بمه و سال

---

۱- درجای نیزگر (هلال) دیده شد.

من داده دل بعهر و وفای تولم بیز  
تو بسته ز آشنائی من دیده لا یزال  
تو گرده دوری از هن بیچاره میل میل  
من کرده جام دل زمی غصه هال هال  
من از سر وفا نروم جزره صفا  
تو از ره جفا فزانی جزر در جدال  
من ازو فا نموده بخود زندگی حرام  
تو خون من شمرده بخوبش از جفا حلال  
جوهر گرفت حسن و ترا کرد سر فراز  
لشکر کشید عشق و مرآ کرد پایمال  
چندم شوی زرگس جادوی چشم بند  
چندم دهی ز طره گیسوی گوشمال  
من گیسویت نیم چه کنم پشت خم چو جهم  
من ابرو بست نیم چه شوم هنچه شی چودال  
تا کی زمان هجر ترا ناید انقضایا  
تا کی او ان جوز ترا ناید انقضایا  
زین بیش جان من نکند صبر و انتظار  
زین بیش قلب هن نبرد نار احتمال  
ما نند مه بکلبه من رخ نهادی  
زان بیش کاید اختر عمر مرآ زوال  
تا جان بر اب آمده از دوری و فراق  
خود او کند شار رهت در دم و صالح

تا بینی او فتاده بد لوغم چو حوت  
چون خود ذبر ج نار زمانی کن انتقال  
اسمح لنا التحية قم و اترك البخفا  
قدحان حین و صداق یا مهجتی تعال  
مرکه چفاوچور و ستم کن و گرنده من  
شاکی شوم زدست تو در چرگه جلال  
یعنی بحضورت جنراں (۱) آنکه عدل او  
بس طعنه ها فند بیهاران و اعتدال  
خان سپهر هرتبه جان تن کرم  
دریای جود و کان سیخا معدن کرم

---

۱ - مددوح صبوری شناخته نشده.

پارب ده آنچه هن نزدی و جانم آرزو است

نی سیم وزرنه کاخ و نهایوانم آرزو است

دیدن دو باره خط طهرانم آرزو است

یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول

رفتن ز مصر جانب کنعامن آرزو است

هم دل برای پیشکش دلبران ری

هم جان برای هدیه جانانم آرزو است

یک ساعت ازمی همدان با در تن رفیق

خوردن بیانغ و گلشن شمرانم آرزو است

در زیر خرقه کرده نهان شیشه شراب

در سایه درخت خیابانم آرزو است

آدم صفت شدن ف سر اندیب قاهره

تا در فضای روضه رضوانم آرزو است

چون هدهدم ز شهر سیمای (۱) دیار مصر

رفتن پای تخت سليمانم آرزو است

با شاهدان بقصر قصر صحبتم هوس

نی جنت و نه حور و نه غلامانم آرزو است

---

۱ - درجوع شود بصفحه سوم همین دیوان .

اندر هوای جلوه، ارس طوی روزگار  
دارالشفا و حکمت یونانم آرزو است  
من پیل هند ساحت دار الخلافه ام  
یهوده سرمکوب که طهرانم آرزو است  
آتش برشت و مردم دارالمرض فتد  
هنماگهان که کشور گیلانم آرزو است  
افکنده اند در چه مصرم برادران  
دیگر چگونه دیدن اخوانم آرزو است  
تا پیکی آیدم زرفیقان ملک ری  
باشد اگر که خودهمه پیکانم آرزو است  
ایران اگر چه خودهمه نیران شود هرا  
بار دگر تفرج نیرانم آرزو است  
تا درین چوکوی معلق زنان بود  
کرفی المثل بودهمه چوکانم آرزو است  
این آخر آرزو است مقدم تراز همه  
اول شفای خان فلک شانم آرزو است  
باچشم تو دعا کنخش تا به نیم شب  
همچو سحاب دیده گریام آرزو است  
هست آرزویم از دل و جان صحت تنش  
یارب ده آنچه من زدل و جانم آرزو است  
قاخوش بر اعتدال کند رخ چون بیهار  
بیرون شود ذهنج سرای آفتاد وار

## از بندگان میکده مارا حساب کن

ساقی هرا بساغر عشرت شراب کن  
و زنیل باده هصرغمم را خراب کن  
از نور چهره خنده بمه و فلک نمای  
وز جام باده خون بدل آفتاب کن  
نا آنکه سر کشی نکند دل ز حکم تو  
بر پای جام از خم گیسوطناب کن  
مارا چو حلقة سر ز لفت اسیر کرد  
خواهی ملاطفت کن و خواهی عتاب کن  
در بند در خم در امید هردو کون  
و آنکه ز کاخ و صل خودم فتح باب کن  
تا خاک هستیم ببرد باد پیستی  
از جام آتشین زمی نابم آف کن  
کام او چه کس نه بیند از دور دوز گار  
ما راز دور ساغر می کامیاب کن  
ما میحرهیم و دختر رز را مپوش رخ  
از بندگان میکده مارا حساب کن

دل را که هست از لب عنایت لهیب  
ف آب عنب علاجش ازین التهاب کن  
دارای جام جم توئی امروز می بیار  
ترک حکایت کی و افراسیاب کن  
می قوت جان آدمی واهل دانش است  
وان را که ذوق نیست قیاس ازدواپ کن  
در بند خانه را درس مشیشه را گشای  
پیش آرچام و ترکسیوال وجواب کن  
افیون فکن بیجام شراب و قیب دون  
و آنگه سان بخت من او را بخواب کن  
ورمحتسب چودیده در آینه خانه رخ تمود  
دیر و نش از سرای سان شهاب کن  
امروز بس بر نج و خمارم ز خمر دوش  
زانجام عذب فارغم از این عذاب کن  
چون سوز و آه و ناله هستی اتر کند  
از جان دعا بخان معلی جناب کن  
در کف بگیر ذلف پریسان و جام می  
و آنگه بسا کنان سما این خطاب کن  
مامست جام وحدت و دلخسته ایم وزار  
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن  
تا حق دوباره اش بسلامت قرین کند  
هی من قصیده خواهم واو آفرین کند

## هزد آن صحرفت جان برادر که کار کرد

هر دل که جا بحلقه گیسوی یار کرد  
خود را ز قید هر دو جهان رستگار کرد  
هم دل بپای قاصد دلبر فدا نمود  
هم جان برای مقدم جامان نشار کرد  
با آنکه عاشقی نکند کس به اختیار  
مهرمهی ذکون و مکان اختیار کرد  
از در هیان جان غم جانانه جای داد  
وز مردم زمانه بکلی کنار کرد  
در عشق فازلین صنم سرو قامتی  
دامان خود را اشک بصر جویبار کرد  
گه دیده را ز عکس قدش بوستان نمود  
که سینه را ز داغ رخش لاله زار کرد  
در خاک کوی میکده عشق، خویش را  
ایمن را پاد حاده روزگار کرد  
هم آبرو را خاک نشینان دی گرفت  
خود را چو در مقابله ای خاکسار کرد

هستی چو بند و عقل کمند است و جاه چاه  
 هشیار آنکه شیوه هستی شعار کرد  
 هوش آفت و کمال و بال و هنر خطر  
 آزاد مرد ازین همه خود را زینهار کرد  
 خرم قلندری که همه نام نیک خویش  
 سودای عشق بازی و خمر و خمار کرد  
 هم سبده در بھای می میفروش داد  
 هم خرقه را فدای ره میگسار کرد  
 تقوی و زهد و دانش و قضلی که کرد کسب  
 یکباره ترک در دسر از هر چهار کرد  
 چون دید تلخ کاهی عیش زمانه را  
 شیرین مذاق جان بی خوشگوار کرد  
 در دور جام و غلغل مینا و بانگ چنگک  
 بس خنده ها بگردش لیل و نهار کرد  
 هم بندگی پیر هغان کرد تا که او  
 در گوش مهر و ماه فلک گوشوار کرد  
 بی ذجو اجر می نبود زانکه گفته اند  
 مزدان گرفت جان برادر که کار کرد  
 گنج شرف نهان بسرای سعادت است  
 و انکس از آن سرای تواند گذار کرد  
 کز روی صدق همچو صبوری علی الدوام  
 مدح و ثنای خان فلک اقتدار کرد  
 جنرال راد احمد محمود عاقبت  
 کش حق دهد برغم بد اندیش عاقبت

دل تمیگ و عرصه دو جهان نستخر ازوست !

بر خیز تا بکوی سخرابات جا کنیم  
وز ساکنان در که آنجا رجا کنیم  
هم شستشو بزم خم کرده زان سپس .  
دو در حریم کعبه اهل صفا کنیم  
هم از فروغ جام فروزیم عشعلی  
تا آنکه در طریق تبادر خطای کنیم  
خم کشتی است و هیکشدم با مسافران  
زان آب آتشین که بخاک معان دود  
باشد خنث اگر طلب آب بقا کنیم  
زان در اگر گشایش و بخشایشی نشد  
ما بیکسان غمزده رو در کجا کنیم  
ورا ذن پاسجانی آن آستان دهنند  
حاشا که بر سپهر برین اعتنا کنیم  
بر گارنو امجدی زما هیچ از آنکه ما  
بی مرگ و بی او شده چون غی تو اکنیم

هر شب ز ناله سحری ز آب چشم خویش  
 سد چشم کرد و جاری و در او شنا کنیم  
 نتوان بصدر منزل الا گرفت جای  
 بی آنکه ره نور دی صحرای لا کنیم  
 دل تنک و عرصه دو جهان تنک ترازو  
 قاکی مکان بساحت این تنگنا کنیم  
 امکان مکان کس نشود خیز تا بچند  
 بهر دو دوزه تکیه برین مشکا کنیم  
 ما صوفیان که مستشدیم از میال است  
 این سرخوشی ز نشای قالوا بلی کنیم  
 ما آن قلندریم که اندر مقام عشق  
 قطع تعلق از همه ها سوا کنیم  
 ترک دوئی نموده بوحدت کشیم و خت  
 وز بی خودی، مکالمه بس با خدا کنیم  
 با بوریسا نشین شبستان فقر، روی  
 بی روی و بی ریا بسوی کبریا کنیم  
 دست رجا زنیم بداماف اولیا  
 خان سپهر رتبه خود را دعا کنیم  
 قا درد او رسید بشفا از دوای غیب  
 بخشید دوا خدای ز دارالشفای غیب

بر چرخ بیستون نتوان شد زنگ زدن  
ای زرفشان کف کرمت گنج شایگان  
وای گنج شایگان بر دست تورایگان  
ای هیخ خر گهت علم کشف آفتاد  
وای خاک در گهت کله فرق فرقدان  
ای خفته با هنر بیکی مهد در کنار  
وای زاده با کرم زیکی بطن تو امان  
کیتی بسان بحر و نودروی نمین گهر  
هستی بشکل جسم و تو اورا شریف جان  
از خوف، گاه خشم تو گردش کندزهین  
واز بیم، وقت قهر تو ساکن شود زمان  
جود تو بیحساب و عطای تو بیشمار  
فضل نوبی قیاس و کمال تو بیکران  
هر هفت لجه اوت که بخشش در آستین  
هر هفت اخترت دم خدمت در آستان  
از دست تو فتاده زپا کاخ سیم وزر  
وزجود تو بیاد شده خاک بحر و کان

هم جود بیسکران تو ازاق را کفیل  
 هم دست زرفشان تو آمال راضمان  
 رای تو عارف همه آینده و شده  
 فکر تو کاشف همه مایکون و کان  
 با آنجفا ستاره بدور تو سکام بخش  
 با این ستم زمانه بعهد تو کس امران  
 لطف تو نایب ملک العرش روح بخش  
 قهر تو عالی هلاک الموت جان ستان  
 شاه زمانه ناصر دیر شاه تاجدار  
 کش باخته نزیر نگین تا بخادران  
 تا ف اولیا تمود بدولت ترا امین  
 ما را پدید گشت بسی راحت و آهان  
 ما از تو ناز کرده بر ابنای روز گار  
 تو حکم شاه رانده بر اجرام آسمان  
 شه کرده سر ملندس این نیلگون خیام  
 توداده آرزوی براین تیره خاکدان  
 هم شخص تو هقوم افراد شیخ و شاب  
 هم نفس شه هرمی آحاد انس و جان  
 شه را ز فرط لطف حق آمد جلال و وجه  
 مارا ز فیض قدر تو افروز عزو شان  
 کشور گشا تو کشته از خامه و قام  
 کیهان خدا شه آمد از نیزه و سنان

ما در پناه حمت تو کشته سایه جوی  
تو در لوای خدمت شه جسته سایبان  
مالتر است ذات تو از حیله قیاس  
آنسو تراست وصف شه از سلطه گمان  
با کلک کاغذین نتوان غوص آبگون  
بر چرخ بیستون نتوان شد فر دبان  
خس را چه قوه این که رسدا بقعر، یم  
که را چه قدرت آن که رو دنابه که کشان  
دارای دهر همچو سکندر شود هلق  
ما نند خضر فنده بمانی تو جاودان  
تا از شه استوار شود دولت عجم  
و از نامت افتخار کند هلت عجم

اَلْفَلْ وَ سُوَانِ كَيْوَنْ مَعْنَى اَنْ لَيْ قَصْصَ لَيْعَنِي  
 دَهْوَلْ كَتَوَرْ اَحَدَ الْمَلَاتِقِيْ جَوَاكْ نَدِيدَهْ حَادَدَرْ كَرْ  
 خَلِيْلَ اللَّوْمَ وَ قَوَلَهْ اَزْجَبَهْ وَ حَبْ كَسَهْ مَلَاهْ اَنْ لَهَهْ  
 وَهْ مِنْ اَعْدَاهْ وَ نَهَهْ اَنْ لَوْ جَعْضَلْ مَعْنَى وَ نَصَافْ  
 وَهْ مَاجِسْ كَتَوَلْ اَلَّا فَوَهْ هَرَسِيْ الْطَّهَرْ عَلَيْهِ اَذْرَهْ اَمْ  
 عَيْنِيْ لَهَهْ اَنْ سَهَارْ وَ قَدْ طَلَبَتْ عَقْدَانِ اَعْدَاهْ - حَجَجِيْ -  
 بَعْدَهْ اَنْ طَيْرَقِيْ اَلَّهَهْ، نَوْهَسْلْ، وَ مَسْمَعْ اَرَاهَاتْ حَتَّى  
 كَانَهَا مِنْ جَهْشِ اَلَّا اَنْهَا لَمْ تَعْاَلَ قَانِ اَبَاهَامِ لَمْ يَلِمْ  
 بَشِّيْهِنْ مَعْنَى وَهَلْ اَلَّا فَوَهْ رَاهِيْ عَيْنِيْ وَهْ مَعْنَى قَوَلَهْ  
 اَنْ سَهَارَهْ كَنْ زَادَهْ اَعْيَهْ اَلَّا اَنْهَا لَمْ تَعْاَلَ، بَغْوَهْ فِي اَلَّهِ وَ  
 نَوْهَسْلْ وَهْ قَادِمَأَمْعَاجِ اَرَاهِيْتْ حَتَّى كَانَهَا مِنْ جَهْشِ  
 بَهْ تَحْمِسْ اَلَّا دَلْ وَ اَكْثَرْ بَهْ وَ اَلَّا نَوَاعْ، بَخْوَهْ اَمْعَسْوَهْ  
 وَهْ نَهَا، اَجْنِسْرَهْ جَسْنَ اَنْصَرْفَ مِنْ جَسْلِ اَلَّا بَيْعَ اَلِيْ خَيْرْ

---

صَبُورِيْ، بَزْ بَانْ عَرَبِيْ تَيْزَ كَامِلاً آتَهَا بَوَدْ

بی آتش محن نشود پخته، همیچ خام

ای نندگان درگشت از فرط اختشام  
و بخراز شرف نموده بر اهل جهان تمام  
وای نامده هنوز نظیر وجود تو  
از صلب هفت باب وز ارحام چار مام  
ای آستان کوی تو مأوای شیخ و شاب  
وای پاسبان باب تو هلیجای خاص و عام  
ای کلک حکمران تو مفتح مشکلات  
وای فکر پیش بین تو مرأت اختتام  
ای ز هرهات بخرازت که بین کنیز  
وای مشتری بدر که قدرت کمین غلام  
ای عدل و داد را وجود تو افتخار  
وای فضل وجود را ز جناب تو احترام  
کر خمر با ولای تو، مستی ازو حلال  
در خصم در عناب تو، هستی بو او حرام  
حکمی که از تو وارد، چاری تراز شهاب  
امریکه از تو صادر، ڈافد تراز سهام

ماهی کند بنبوت فهرت ز آب رم  
آهو شود بموسم عدلت بشیر دام  
آنچه که وصف جود تو عمان قلیل نم  
وان دم که ذ کرام تو حاتم حقیر نام  
هان ای فلک جناب تو کزانصر اف طبع  
ماهی بیرج خانه گرفته چو خور مقام  
در عیقول غم و محن و غصه روز و شب  
ها را لبالب از می اندوه گشته جام  
تو همچو قلب و هاد گراعضای کالبد  
هم از وجود شخص تو عارا بود قوام  
گر قلب، زانقلاب طبیعت شود سقیم  
در عضوهای تمام سراست کند سقام  
تو جان پاک و روح روائی بمنزلت  
ها چون قوای جسم سراسر بلا کلام  
ور روح پاک را خلل اندکی رسد  
مختل شود قوای بدن را همه نظام  
جسم آوجو هر است و مر او را مرض عرض  
غمگین مشعر مرض نکند بیش ازین دوام  
این ناخوشی خوشی است در آخر، که بس امور  
شرند در بدایت و خیرند در ختم  
پایان رنج گنج و سر انعام هجر و صل  
بعد از خزان بهار و سحر در قفای شام

در خاکدان چو زلزله افتاد از بخادر  
 بس چشم‌های آب بردن گشتن از هسام  
 بس در درسر کشد ز صداع ورمد، دماغ  
 ناید گرش رعاف، کهی یا مهی ذکام  
 بی سختی سفر نشود پخته هیچ کس  
 بی آتش محن نبود<sup>(۱)</sup> پخته هیچ خام  
 گر عود را در آتش سوزند نفکنند  
 کی می‌شود معطر و خوشبو ازو مشام  
 چهر هوا اگر بزمستان شود عبوس  
 چون غنچه در بهارش بینی باقتسام  
 شیرین هذاق اگر تبدی از هر من چه بالک  
 کاینک ز صحبت تو عدو گشت تلخ کام  
 درد آفرید گار، دوا آفرین بود  
 هم خالق النهار بود جاعل الظلام  
 جان تو جنت است خداوند را سپاس  
 کابليس درد ازو همه بیرون نهاد گام  
 چون صبح و شام فکر تو اصلاح حال ماست  
 واجب بود دعای تو ما را بصبح و شام  
 بر مسند بزرگی چندان کنمی قعود  
 کز تخت غیب عهدی غایب کند قیام  
 با فخر و عزت و شرف و رتبه و جلال  
 بی رنج و آفت و محن و غصه و ملال

---

۱ - در نسخه خطی دیگر (نشود) آمده است.

## سایند سرگشان همه بر در صحبت جیاه

ای از علو مرتبت و اقتدار جام  
سرگنبد سپهر زده آخت و مارگاه  
ای آنکه در انگارش نامت همی شود  
ذکر مداد و خامه هر روحنافاده  
ای منکران هستی اکسیر را، مرون  
آورده کیمیای وجودت و جسدت راشتمانه  
از سلم او وجود توانیات شد چنانه  
الا الله آشکار شد از نفس لا اله  
خوردشید را ز دیدن قصر جلال تو  
از چرخ چارهین همه از سرفند کلاه  
ای موقع عنایت و الطاف کرد گار  
وای مجتمع هکارم و اخلاق پادشاه  
کلک جهان گشای کفت خاتم جم است  
کشن ملکها نزیر نگین است بی سپاه  
در فصل دی ز خلق تو گرفخهای وزد  
س گل چونو بهار تو ان چیدن از گیاه

ای آنکه ذات تو عوض چاوش اسطقس  
 دارایی دانش و هنر و عقل و انتباه  
 ای در زمام حکم تو رفتار روز و شب  
 وی در مهار امر تو ادوار سال و ماه  
 جای شگفت نیست بدوران تو اگر  
 بر خصم تو زمانه شود تیره و تباه  
 خفاش هی نپاید چون سر فرد آفتاب  
 کتان همی بکاهد، تایید چون که ماه  
 از تف شعله سخط جانگهاز تو  
 دشمن برد بر آتش دوزخ همی پناه  
 چاری هداد بنده در اجرای مدح تو  
 باشد هقر، که زا هل قصور است و رخ سیاه  
 کر سر کشد قدم قلمم نی عجب از آنکه  
 سایند سر کشان همه بر در گهت جباء  
 و رطیع من بمدح تو قادر عجیب نیست  
 ذات تو از بزرگی ناید در اکتفاه  
 چون صفحه رخ سپیدی اهید است راه همه  
 کنر مخشن تو شسته شود چهره گناه  
 نطعم همیشه غیرت سو سن بدی ولیک  
 باده زبان ز وصف تو گردیده عذر خواه  
 من جهل ممتنع ننمایم که فلسقی  
 سد بر رخم کند ذ بر اهین عقل راه

من مدعی امر محالی بیم که خلق  
در چستیجوری او ز چگرمی کشند آه  
من کیمیا وجود تو دانم در این سخن  
روشن چو آفتاب فالک ماشدم گواه  
مسکین غنی شود چو تو در او کنی بطر  
آهن طلا کنی چو در او افکنی گاه  
زان کیمیاست هال همه مردمان تلف  
زین کیمیاست جان همه خلق در رفاه  
پس عاقل آن کسیست که دارد ادین قیاس  
شخص تو کیمیا و مرآ کیمیا شناس



نرجیع بندها و جزان

## هو باق و من علیهها فان

ما کدایان که بی نیرو پاییم  
پادشاهان عالم آراییم  
آتش خرمن صلاح و عفاف  
سیل پنیاد زهد و تقوایم  
غارت خانقهاه علم و عمل  
آفت عقل و هوش داناییم  
آیت رحمتیم و آتش فهر  
صبح نو روز و شام یلدایم  
برنه افلاک پشت پای زده  
کر چه اندر بسیط غبرايم  
با ده نوشان کو نیرو تسایم  
عند لیبان شانح طوبایم  
محو از چلوه رخ جا نان  
هست از باده تو لايم  
صف سینه گوهری دارد  
که از او موج زن چودریایم

طالب وصل یار و مستغنى  
 هم ز دنیا و هم ز عقباییم  
 صاف از خلط بلغم و سودا  
 پاک از لوث خون و صفراییم  
 نور حق رازها بجهوی که ما  
 شعله نخل طور سیناییم  
 و اف اندر موافق الا  
 معتقد در صوامع لا ییم  
 جوهری جسته از عوارض جسم  
 صورتی رسته از هیو لا ییم  
 نور غیبیم و آفتاب شهود  
 ذات پنهان ، صفات پیدا نیم  
 نه ز اجسام و هم ز اجسامیم  
 نی ز اشیاء و هم ز اشیاییم  
 خضر و قتیم وزنده چون ادریس  
 زندگی بخش ، چون مسیحاییم  
 بشنو از ما وای وحدت را  
 زانکه ما هم نشیم و هم ناییم (۱)  
 سبب خلقت چهار ارکان  
سر تکون بن هفت آباییم

---

۱ - این مصروع بدین صورت نیز دیده شد :

«زانکه هم ما نشیم و هم ناییم»

کس نشد و اقف از حقیقت ما

راستی بوعجب معما بیم

شب و روز از منادی غیبی

ایمن ندارا همی منادا بیم

که بکی بیش بیست در درجهان

هو ناق و من علیها فان

\*\*\*

ساقیها خیز و همی بسانخر کن

کام خشک مر از همی تر کن

یکد و جامم زمی لبالب ده

فارغم از دو کون مکسر کن

طعنه از قد بشانخ طوبی ذن

خنده از لب بجام کوثر کن

ای بجام تو نقش خاتم جم

انس و جن راهمه مسخر کن

خم ابرو بسان قوس نما

زلف، جوز اصفهان دویی کر کن

دیده از باده کن چونر گس مست

چهره از همی چولاله احمر کن

خلق راز انتظار حشر بر آر

خیز و بروپا هزار محشر کن

ای که از ذوق عشق بی خبری

گردات هست فکر دلبر کن

تن بجهان بخش پچان بجهان ده  
 و دن عرض را قرین جوهر کن  
 گرد آن بارگه نداری بار  
 برو و خالک تیره بر سر کن  
 و در در آن آستاده رو باشی  
 ناز بر تخت قصر و قیصر کن  
 شمع عشقی بنده بمحجره دل  
 یعنی این خانه را هنور کن  
 چون بغلک فلک نشیمن شست  
 عیسیا نرگ خرگه و خر کن  
 نه زماضی مگونه مستقبل  
 نفی کل باش و رو و مصدر کن  
 چشم از این هفت باب پوش و تهی  
 سینه از همچر چار مادر کن  
 ترک دین بدر خلیل آسا  
 حق طلب همچو پود آذر کن  
 بحر توحید، بیکران بحریست  
 هله کشتی مران ولنگر کن  
 سرا این معنی ارهمی خواهی  
 هر دم این دیت رامکر و کن  
 که بکی بیش نیست در دو جهان  
 هو باق و من علیها فان

خیز ای ماه آفتاب هشال  
جام می کن زباده ملا مال  
باده ای دم که از دلم ببرد  
ز نک اندوه را ورنک ملال  
از شرابم خراب کن که مسکر  
مستیش هستیم کند پا مال  
مستی از آن شراب خوش باشد  
کایدش نیستی به استقبال  
رخت بشدم فر کار گاه وجود  
دو نمایم به بار گاه و صالح  
دل دوان گردد از بی دلبر  
جهان گشاید بسوی چنانان بال  
مست او گردم و شوم غافل  
از شب و روز و هفت و مه و سال  
کوی او هست آخرین هنر  
وصل او هست هنری آمال  
جز طریقش هر آنچه باشد کفر  
جز ولا یش هر آنچه هست خلال  
عشق او در درون چنان جا کرد  
که دگر نیست جای وهم و خیال  
دوست (۱) آید جای حور بیرون  
گر گشایند مرها قیقال

۱- بنظر، استعمال دوست در اینجا وصیع نیست.

## عقل و دانش بهل که در آینه راه

علم باشد حجج و عقل، عقال  
دم ذ حکمت مزن که بی تمر است  
رآه بر هان و دسم است دلال  
دم مزن از کمال و غرہ مشو  
که کمال است نقص و نقص، کمال  
ناقصان در صراط تکمیلتند  
کاملاً نند در طریق (۱) زوال  
چان مجرد کن از علایق جسم  
پاره کن این سلاسل و أغلال  
تا کسی در قفس نهادی حبس  
این همارک همای فرخ فال  
خیز و جا کن بصدر مجلس قدس  
از چه بنشسته ای بصف تعال  
تا بگوشت فر عالم علیکوت  
در رسیده ردم این خیسته مقال  
که یکی بیش نیست در دو جهان  
هو باق و من علیها فان  
ای پری پنجه دلبر طنز  
وی جمال تو شمع هم حفل راو  
جمعی از گیسویت پریشان حال  
قوهی از آتشت بسوز و گداز

---

۱ - در نسخه خطی دیگر بجا ای (طریق) (مقام)  
دیده شد.

چان بکو یت نهاده روی طلب  
دل بسویت نهاده روی تیاز (۱)  
ما گدا یان عشق و تو سلطان  
تو شهنشاه حسن و ماسر باز  
من و عشق تو و غم جاوید  
دل و زلف تو و شبان دراز  
هر دو بودیم از ازل توام  
هر دو باشیم تا ابد دهساز  
هاوردی تودیگران و شراف  
ماو کوی تودیگران و حججاءز  
ما معانی شناس و غیر صور  
ما حقیقت پرست و غیر مجاز  
چشم بستم ز هر چه بود و نبود  
قا بر روی تو دیده کردم باز  
ای لب لعل و چشم جادویت  
معنی سحر و مظہر اعجاءز  
پیش عشق تو با همه نیز نلک  
سپر انداخت عقل شعبدہ باز  
ای اسیر هوی و حبیب هوس  
بال بگشای تا کنی یرواز

---

۱- این مصروع درجای دیگر این طور آمده:  
«دل بسویت گشاده دست تیاز»

حلقه بر در گه طلب میکوب  
تا بروی تو در کنند فرادر  
تادل از ها سوای حق نکنی  
می نگردي ذ ماسوا ممتاز  
تا نگردد خصائص محمود  
نشوی بهره ور زوصل آواز  
دیده روشن کن از تجلی عشق  
سینه خالی نما، ز کینه و آز  
بده این آشیان برا غ و زغن  
پرای قاف قرب را شم باز  
پای بر نه به پشت ر فرف عشق  
روی بزمابسوی خلوت راز  
دل تهی کن ز غیر دوست چونی  
کاید از پند بندت این آواز  
که یکی بیش نیست در دوجهان  
هو هاق و من علیها فان  
\*\*\*  
بت هن بابط شراب آمد  
در و ناقم دو آفتاب آمد  
تاخرا م کند چونز کس خود  
بی خود و بیهش و خراب آمد  
تا دله را اسر خود سازد  
نادو گیسوی چون طتاب آمد

ابروان همچو زلف و تیغ و زرد (۱)

بادو دستی بخون خناب آمد  
زلف بر روی او نقاب شده  
کرچه در بزم بی نقاب آمد  
خال او دانه دل دانا  
زلف او دام شیع و شاب آمد  
مست از باده آنچنان گردید  
که چو زلفش به پیچ و تاب آمد (۱)  
که یکی بیش نیست در دوچهان  
هو باق و من علیها فان

- 
- ۱ - بنظر، (ابروان همچو تیغ و زلف، زرد) درست است .
- ۲ - در نسخه خطی دیگر دو بیت زیر نیز دیده شد :  
که یکی هست و نیستش ثانی  
هو بساق و غیره فانی  
که میگسار و ساقی اوست  
همه فانی شوند و باقی اوست

## چهل سکل ، شر کل ، ضلالت کل

کرچه ناشد هسلمع عند الکل

ذات نحس و صفات فشت الل (۱)

لیک از بهر آنکه فاش شود

پیش تازی و ترک و هند و مغل

بنده عبد المحمار چا کر او

رسابوی طبع را نمودم جل

وانگوش نهل و میخ ازین ترجیح

سخت بستم بر ایدی و ارجل

ورکسی گوید که این ابیات

بی ذکر هجاست ، لا تقبل

بالکه اندر خصایتش بعمری است

کز قوا فی بر او کشیدم پل

کلمه‌ای چند اگر در او بیشی

سدست و گندیده و معفن و شل

---

۱- بنظر ، این اشعار دو هجو (الل) با (ابل)  
نام گفته شد.

هم در او صاف خلق اوست از آنک  
 آید از باد مهده در غلغل  
 کلک چون نشتر مر است چه باک  
 کر کشايد دهان ایند هل  
 لایق ریش حضرت محمد مسیح  
 زین عفن کلشن آنچه روید گل  
 نه فصاحت در او فضاحت بین  
 که نمکزار ناورد سنپل  
 چه توقع ازین پایید لیحاف  
 سر بر عرب (۱) و آندر و قتل (۲)  
 الغرض هر سجمع مهر، چه او  
 فرد بد امامانم از رجا چند گل  
 خواستم دوست من هم از شیطان  
 کای بگردن ترا از لعنت غل  
 فیلسوف زمانه تابع تو  
 قره العین فاطحان سبل (۳)  
 فایض مسند خلال الدین  
 هنگر فضل انبیاء و رسول  
 از پی نقش ختم کرده طلب  
بیشتر آن قیح و رجل  
 ۱- هر اغیث: ح رغوب: کلت با کیلک (بعر المحو اهر)  
 ۲- قمل: ح قمله. شپش  
 ۳- سبل: ح سبل: راه (المتجدد)

گفت حاشا همکر که پیر و من  
کلا هرا شد سبب دراین نهمه ذل  
یار این گشت و بره آدم دا  
نا به پیش در خست و گفت که کل  
دو ملک را محبس تا صفحه حشر  
علمت این گشت در چه پاپل  
او زند از بی خلالت خلق  
پنج نوبت بشش جهات دهل  
باری از سبع مهر هی طلبید  
از تو ای هرشد یگانه، فقل  
جهل کن شهر کل خلالت کن  
فضلة صاحبان فضل، الل  
\*\*\*

ای همکدر ز تو سرای وجود  
وی مخالف ز تو نوای وجود  
کاش مفراض کرده بود عدم  
از در هستیت قبای وجود  
تو که خفایش نیستی، چه خططر  
داری از روائق صفاتی وجود  
منکر از دهای موسمی  
ای گوشت همه عصای وجود  
مازوی جهل و پنجه کفرت  
کی برد قوه از قوای وجود

دعوی اینهمه بصیرت چیست  
تو که اعمائی از عمای وجود  
کفته بودی نیس بگیتی نیست  
آری همچون تو در فضای وجود  
وهم زبال کشت و رافت ترا  
ای برسیست همه خلای وجود  
فضلة صاحبان فضل مخور  
تو خبرداری از کجای وجود  
اینهمه طعن تو پاکان چیست  
ای تو سرتا پیا خطای وجود  
دزد قزوینی آن ضلال الدین  
آن کهن کبر خودستای وجود  
همچو کوری دلیل کورد گر  
ور ترا بود پیشوای وجود  
از ره جهل و غایت غفلت  
آنقدر کرده ادعای وجود  
طعن او که بر انبویای خدا  
شتم او که بر اولیای وجود  
آنقدر لاف لانسلم زد  
که شد آخر قرین لای وجود  
دو نمود عاقبت بکاخ عدم  
بسکه بد گفت در قفای وجود

دست غیب آنچنان زدش بر فرق  
که لسکد کوب شد بیانی وجود  
پاپکش دست ازین خیال بدار  
که رسید برسوت بالای وجود  
آخر این دعوی تمدن چیست  
ای تو کمتر فر روستای وجود  
ای گدا طبع تا بکی کوئی  
کاغذیانند اشقيای وجود  
کر نباشند اغذیه جهان  
کشنده هانی قواز غذای وجود  
بنبه از گوش نحس خود بردار  
تا که خود بشنوی صدای وجود  
ای زبان بسته یاسخی درده  
چون قرا خواهد این ندای وجود  
جهل کل شر کل خلاالت کل  
فضلة صاحبان فضل ، الل  
\*\*\*\*\*  
فیلسوف و حکیم گردیدن  
محتنع باشد و شگفت و همال  
کی پذیرد جمال طاوی  
کر فروشد بخشم رنگ ، شغال  
با جو طوطی کجا تواند شد  
زاغ را سبز آگر شود پر و بال

تو کجا اکتساب عقل و خرد  
تو کجا ادعای فهم و کمال  
از مز عفر چرا زنی آرود  
تو که ناخوردهای بغير از دال  
کر ترا اند کی است طبع ملول  
از سخن راندئم بدین هنوال  
می کنم ترک و قصه ای کنم  
گوش بسما اگر تراست مجال  
دوش چون گشت کنید مینما  
از کواکب بهشت غربال  
ذر گر چرخ از چه هنرب  
شمش خورشید را فکنده بغال  
مر مرا بود از جفای فلك  
دلی آشفته و پریشان حال  
تفرج برون شدم ز سرای  
تا هنگر منصرف شوم ز خیال  
متوجه بهر طرف بودم  
نظر افکن سوی بعین و شمال  
تا عبورم بهوه ای افتاد  
مجتمع اندرو نساء و رجال  
همه حواراجین بخوبی و اطف  
همه غلمان سفت بحسن و جمان

مجلسی از یهود و نصاری  
 چون دل تو ذکفر مالا هال  
 یکطرف ساقیان ماه جیین  
 یکطرف خادمان مهر هشای  
 شرمت و قهوه و نبید کهنه  
 عرق و بیره و شراب زلال  
 هم زاروام حلقه مطروب  
 هم ذ اعراب دسته قول  
 نسمه چنگ و بازنگ ساز چنان  
 که زمین را فکنده در زلزال  
 من درویش هستمند پریش  
 ایستاده خمین بصف تعال  
 ناگه از مطروب عرب پسری  
 بانگ من زد هرا و گفت تعال  
 هم ذ من موجسه کوت و وقوف  
 از ره لطف و مهر کرد سؤال  
 گفتمش پارسی زبانم من  
 نیستم عارف اندین احوال  
 جا هل اندر زمان هر قومی  
 لا جرم بی زبان نماید ولا  
 گفت دانم بفارسی بیتی  
 مگر تو خواهی در آرمش سؤال

یاسخش دادم اندرين گفتار  
که مرا هست غایت آمال  
دادم اورا بخواهش ایندوار  
بخشن از جیب خوبیش نیم در وال  
من همه کوش کشته از بی قول  
کاویکف چنگ بر گرفت فقال  
شر کل جهل کل خلاالت کل  
فضلة ساحبان فضل ، الل

از بد حادثه اینجا به پناه آمد  
ایم

ما کدایان که بدرگاه تو شاه آمد  
با سیاه غم و با لشکر آمد  
با دل خسته و با حال تباء آمد  
هابدین درنه پی حشمت وجاه آمد  
از بد حادثه اینجا به پناه آمد  
<sup>(۱)</sup>

رو نوردان حدوثیم ز صحرای قدم  
طائف کوی تو و زائر این یاک حرم  
به رو پا بوس تو ای سید و سالار ام  
رهن و منزل عشقیم ز سر حد عدم  
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمد  
ای رخت هشله افروز شیستان بهشت  
کمترین خادم درگاه تو غلمان بهشت  
کهترین چاکر در بان تو رضوان بهشت  
سیزه خط تو دیدیم و زیستان بهشت  
بطلبکاری آن هر کیاه آمده ایم

---

۱- تغییس فزای است از حافظ که بمناسبت تشرف  
پاستان قدس رضوی سروده است .

من خیل خلق بربی از هن و خالق بیزار  
عقل مغلوب و هوی غالب و شهوت بسیار  
حسنات اندک و جرم و گنه افزون ز شمار  
آبرو میرودای ابر خطا پوش بیار  
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم  
خواجه از روی حقارت من درویش حبین  
زان که دارم من دیوانه ویرانه نشین  
گنج فقری بکف از دولت او باب یقین  
با چنین گنج که شد خازن او روح الامین  
بگدائی بدرخانه شاه آمده ایم  
ورق نامه اعمال پراز خبط و خطاست  
کشتی ها همه طوفانی کرد اب بالست  
چشم بیکلر بگی و دیده من سوی شماست  
لشکر حلم توای کشتی توفیق کجاست  
که درین بحر کرم غرق گماه آمده ایم  
جز بدر گاه شه مملکت طوس، رضا  
که در مغفرت و خانه عفو است و عطا  
بد گر چای صبوری نبرد دست رجا  
حافظ، این خرقه پشمینه بیانداز که ما  
از بی قابله با آتش و آه آمده ایم

سوخت ایکباره سر اپای من !

ای بت فرخنده یکنای من

ای رخ تو شمع دلارای من

ای ختنی آهوی ذیبای من

حور پری پیکر دعنای من

زهر مجبین نادره زهراي من

ای دل من واله و حیران تو

بسته گیسوی پرشان تو \*

تشنه سر چشمہ حیوان تو

وی نگه طمعت رخشان تو

قوت من و قوت اعضاي من

من که ز من شهره بعالیم فقاد

بر د فلاطون و ارس طو زیاد

لیک غم عشق تو حوری نژاد

خیمه زد اند رد و بر پاد داد

حکمت و تدبیر من و رأی من

تازه نگارا تو حبیب منی  
 شاد فر بختم که نصیب منی  
 مایه آرام و شکیب منی  
 تو نه هر یعنی تو طبیب منی  
 از تو هر چیز و ز تو مدارای من  
 قا غم عشقت شده مهمان دل  
 درد تو شد مایه در مان دل  
 چون بکف تست گریسان دل  
 بهر خدا جان تو و جان دل  
 این غواصین قلب غم افزای من  
 دل بغم عشق تو شیدا بود  
 مرخ چرد شمس تو سحرها (۱) بود  
 دامن از اشک چو دریا بود  
 گر که قرا هیل تماشا بود  
 خیز و بیا بر لب دریای من  
 این چه غم و محنت ر عشق است و شود  
 کز دل من کرد شکیدا بدور  
 این چه تجلی و بروز و ظهور  
 وین چه جمال است که چون برق طور  
 سوخت بیکباره صراحتی من

---

۱ - حریماء - بکسر اول : آفتاب پرست  
 (بعرا العجواهر)

ای شده دل هست می جام تو  
مرغ، نوا خوان سر بام تو  
منتظر قا صد و پیغام تو  
فکر تو و ذکر تو و نام تو  
مقصد و مقصود و تمنای من  
ترک چفاجوئی و بیداد کن  
بنده نمیخواهیم آزاد کن  
یاشبی از ههر مرا یاد کن  
ز آمدن خوبش هر اشاد کن  
تابش کیم دل شیدای من  
ای لب شیرین تو ماه معین  
چند قرش میکنی در رخ جیین  
فرم نشد سخت دل تو ف کین  
زلزله افتاد بچرخ برین  
از انزاله و غوغای من  
سیم تنازده بیوی توام  
بندۀ خلق خوش و خوی توام  
عاشق سیما نکوی توام  
من که اسیر خم مبوی توام  
بایدت البته مدارای من  
صبر صبوری بشداز کف بدر  
پندمده ناصح ازین دیشه  
کش نتوان صرف نمودن نظر  
مات شدی یوسف کنعان اگر  
دیده بدی روی زلیخای من  
پایان

تاریخچه تأسیس  
کتابخانه ملی رشت

کیلا نیان که فریاد و استعداد خود را در همه امور نشان داده اند  
در ترویج فرهنگ و پیشرفت امور فرهنگی نیز نسبت بساخر نقاط ایران



کتابخانه ملی رشت

گوی سبقت را در بوده اند. تأسیس کتابخانه ملی در یکربع قرن پیش، در رشت که هنوز سطح فرهنگ جدید در نقاط دیگر کشور وسعت نیافرته

بود، گواه صادق براین مدعای است.

۲۸ سال پیش جمیع از اهالی فرهنگ دوست و روشنفکر، تحت رهبری شادروان محمدعلی توییت رئیس فرهنگ (وقت) کیلان در صدد برآمدند کتابخانه آبروهندی برای استفاده عردم در رشت ایجاد نمایند



آقای بهاء الدین املشی (۱)

از اینرو در سال ۱۳۰۶ خودشیدی شروع باختن بنای کتابخانه بر روی قطعه زمینی از اراضی معروف به بقعة (سید ابو جفرع) متعلق شهرداری که برای گان در اختیار جمعیت نظر فرهنگ کیلان گذاشته شده بود، گردند و بعلت کمی بودجه ساختمان آن تا سال ۱۳۱۳ بطول انجسامید و کتابخانه در مهر ماه آن سال برای استفاده عموم مهیا گردید.

بنای این کتابخانه که بهای فعلی آن پیش از دو میلیون ریال است موقوفه

۱- آقای بهاء الدین میرزا املشی فرزند مرحوم فرج الله در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در املش را نکوه متولد شد و در کودکی والد خود را از دست داد. در سال ۱۳۱۹ عازم تهران گردید و در مدرسه حاج شیخ هادی تحصیل علم پرداخت و با آقایان میرزا محسن نجم آبادی و علامه دهخدا هم درس شد. بعد از توب پستن مجلس توسط محمدعلی شاه قاجار برای ادامه تحصیل بسوی تهران رسپارشد و در حوزه درس آخوند ملام محمد کاظم خراسانی و

جمعیت نشر فرهنگ گیلان بوده و در ۲۵ فروردینماه سال ۱۳۰۹ بهمنظر استفاده از کتب و مجلات و روزنامه، بطور دائم بنام جمعیت مذکور به ثبت رسیده و جمعیت نیز دارای شخصیت حقوقی گردیده است.

### تشکیلات کتابخانه

تشکیلات این کتابخانه که نقشه ساختمان آن توسط مهندسین آلمانی جهت تأسیس کتابخانه ملی تهیه شده عبارتست از يك ساختمان دو طبقه: قسمت فوقانی آن پس از عبور از پله های وسیع دارای يك سرسرای بزرگ است که محل مطالعه مجلات و روزنامه های داخلی و خارجی میباشد و دو طالار بزرگ دیگر مخصوص مطالعه کتب کتابخانه.

مخزن نسوزیکی دیگر از تشکیلات این مؤسسه است که جایگاه کتب و مجلات و روزنامه های میباشد. و آن عبارت از تالاری است نسبتاً بزرگ که از آهن و سیمان (باصطلاح بتن آهنی) ساخته شده تا آتش نتواند با آن محل سراپت کند.

جهت اصفهانی حضور یافت.

تا اواسط چنگ یعنی العسل اول در نجف اقامت داشت و پس از حمله حسین رؤوف ژنرال معروف ترکیه بایران پنجو مجزه آسائی از میدان چنگ قصر شیرین نجات یافت ووارد ایران شد و از سال ۱۳۳۵ قمری در رشت اقامت کرد.

آقای امleshی که اکنون هفتاد و ششمین سال حیات خود را میگذراند هر دی است دانشمند و فرهنگ دوست و خیرخواه.

وی در تأسیس غالب مؤسسات خیریه و عام المنفعه ترشت مانند بیمارستان پورسینا و پروشگاه یشیان و کتابخانه ملی و شیر و خورشید سرخ شرکت داشته و از سال ۱۳۲۳ خورشیدی نیز تاکنون ریاست هیئت مدیره جمعیت نشر فرهنگ گیلان را همده دارد.



محل مخصوص مطالعه روزنامه های داخلی و خارجی

این مخزن تا سال ۱۳۳۱ وجود نداشت و کتابها در تالاری جای داشت که کف آن از چوب و تخته ساخته شده و در محيط آشنازی گیلان از سرایت حریق مصون نبود بنابراین جمعیت نشر فرهنگ گیلان، بر آن شد مخزن نسوزی از بتن مسلح جهت حفظ کتب گرانها و کم ظیر کتابخانه‌های سازده تائیجه زحمات بکری بع قرن اهالی گیلان بر اثر سرایت آتش در چند لحظه ازین نزد و با اقداماتی که بعمل آمد شهرداری رشت (در سال ۱۳۳۱ خورشیدی) موافقت کرد مقدار ۷۵ هتل مربع از اراضی متعلق به خود واقع در سمت غربی بنای کتابخانه را بطور رایگان بجهالت و اگذار کند.

هیئت مدیره جمعیت پس از تصرف زمین، اعانتی از بنگاهها و مؤسسات کیلان‌ها نند کارخانه گونی بافی رشت، شهرداری رشت، جمعیت شیروخورشید سرخ کیلان و اشخاص نیکو کار شهر، وصول و صرف هر یک ساختمان مخزن کرد و در نتیجه توانت ساختمان مخزن نوزاد را در اوایل سال ۱۳۳۴ پایان رساند و کتابهای بمحل جدید آن‌ها قرار دهد.



طبقه تحتانی کتابخانه دارای یک صحن وسیع و راهرو و چهارابار و حباط و هفت باب مقاذه است که اجاره‌های آنها همه ماهه وصول و بمصرف هزینه‌های لازم می‌رسد.

کتابخانه ملی رشت که ساختمان آن با تمام دارائی و کتابها در شرکت‌هایی بهمراه بازار گاهان بیان مبلغ یک میلیون و پانصد هزار ریال پیمه شده‌یکی از آبرومندترین مؤسسات سودمند فرهنگی کیلان است که توسط یازده نفر عضو بنوان هیئت مدیره (جمعیت نشر فرهنگ) که در سال یکبار از میان اعضاء جمعیت انتخاب هیگردد اداره می‌شود.

#### تعداد کتب و طرز کار کتابخانه

ابن کتابخانه فعلاً دارای ۱۰۰۰۰ جلد کتاب گرا بهای نزدیکی شرقی و غربی است که متجاوز از ۵۰۰ جلد آن کتاب خطی تقیص و کم نظیر است و فهرست آنها بر طبق فیش دیوگی تنظیم شده و کتابداران و رابطین در اسرع وقت بر طبق مقررات کتابخانه، کتب هورده احتیاج را با کمال نظم و ترتیب در دسترس مراجعت کنند کان قرار میدهند. و تالار



[اعضای یازدهمین دوره هیئت مدیره ۱۳۴۳ خودشبدی  
رشت از راست پچم . آقایان سعد بالازاده سنتی رانقی - حسن وحدانی - بهاءالدین  
املشی - حسن نجفی - مهندس اسماعیل چهرودی  
ایستاده از راست پچم آقای مهندس محمد ادیب سمیعی - محمد ضرایی (۱) - عبدالله  
عبداللهی - کرمانی پیشمند راده - حسین شاکری]

مطالعه کتابخانه همه روزه از ساعت ۹ صبح الی ۱۲ و از ۳ الی ۷ بعد  
از ظهر برای استفاده عموم باز است و مراجعین علاوه بر کتاب همه وقت  
می توانند از روزنامه ها و مجلات جدید الاتصال معنای و پایه خخت و دیگر  
شهرستانهای ایران و همچنین از بعضی مجلات و روزنامه های خارجی  
برای گذشتگان استفاده کنند. طبق آمار دقیق در سال گذشته مenge از ۵۰۰۰۰ روز  
بار برای استفاده از کتب و مجلات و جراید، بکتابخانه ملی رشت مراجعت  
شده و عدد بار اول مراجعت کننده، بالغ بر ۴۰۵۰ تن بوده است.

---

۱- آقای ضرایی (عضو علی البدل) بجای آقای دکتر پور سیروس (عضو  
اصلی) که بسفر آمریکا رفته بود، درجه هیئت مدیره حضور یافت.



اعضاء دوازدهمین دوره هیئت مدیره در مخزن نسوز - ۴۱۳۲ خورشیدی  
گنجینه کتب اهدایی جمیعت نشرداش (۱) نیز در این عکس دیده میشود  
از راست به چپ : آقایان صمد بالازاده - محمد پژا ابی - تقی رائقی - حسین شاکی -  
مهندس ادیب سویی - حسن نجفی - کریمعلی پیشنهاد زاده - عبدالله عبدالهی - علی  
مظلوم زاده (۲) - بهاءالدین امشی - حسین وحدانی

### کتابها چگونه جمع آوری میشود؟

قسمتی از کتب کتابخانه در سال از بودجه مخصوص این مؤسسه  
خریداری میشود. دانشگاههای تهران و تبریز و همچنین وزارت فرهنگ  
و مؤلفان و نویسندهای کتابخانه آشنائی دارند نشرات خود

- ۱- این جمیعت در سال ۱۳۲۷ شمسی بهمت آقای کاظم مندی (معتمد  
همایون) که در تأسیس پرورشگاه پیمان رشت واداره آن نیز، سهیم بزرگی داشته  
ودارد، در آن شهر تأسیس شد.
- ۲- آقای علی مظلوم زاده مدیر کتابخانه، سالهاست که این خدمت  
فرهنگی را صادرفانه انجام میدهد.

و ابرایگان می‌فرستند و مقدار زیادی کتاب نیز از طرف اشخاص خبر و نیکوکار شهر که مابلند اثر جاودانی در مؤسسه مذکور داشته باشند اهداء می‌شود.

چنانچه بعضی از این اشخاص در تیجه اهداء کتاب (بمقدار زیاد) شکافهای مخصوصی هم در مخزن کتابخانه بنام خود دارند.



آقای ابراهیم خاوری ~ مدیر داخلی کتابخانه

### ترتیب اهداء کتاب

کسب که می‌خواهد کتابی سکتابخانه ملی رشت اهداء کند، در صفحه اول آن کتاب نام و نشان خود را بافید این جمله: «برای استفاده عموم سکتابخانه ملی رشت اهداء می‌شود» اول شده، بکتابدار تسليم و کتابدار قیمت رسمی بنام او صادر می‌کند، پس آن کتاب از لحاظ شماره صفحات بررسی شده

و ضمن قید نام اهدا کننده، در دفتر معین بست و صفحات کتاب هم به مر جمعیت  
نشر فرهنگ کیلان مجهور میگردد و کتاب بهر زبانی که باشد در دفتر



آقای حسین آزاده شفیعی - کتابخانه

مخصوصی که شامل ۱۷ استون است با مشخصات کتاب و نام اهدا کننده و  
اندازه کتاب «طول - عرض - قطر» بست میگردد. بطور کلی اسامی اهدا

کنند کان کتاب و اعانه دهند کان عزوه برهت در دفاتر مخصوص، سالی  
بکبار بروی تابلوی مخصوص آگهی، در سرسرای کتابخانه نصب و در  
روز نامه‌های محلی نیز درج می‌شود.

### نظر اساتید و دانشمندان درباره کتابخانه

کتابخانه ملی رشت (۱) در طول ۲۷ سال تأسیس خود خدمات قابل  
توجهی بفرهنگ عمومی گیلان نموده است و این نکته مورد تصدیق عموم  
فضلادانشمندان داخلی و خارجی است نظیر شاذروان ملک‌الشعراء بهار-  
شادروان حسین سمیعی (ادب‌السلطنه) و آقایان عباس اقبال - ابراهیم  
پور داود - سعید نقیسی - دکتر محمد معین - دکتر مهدی ییانی - سید  
محمد صادق طباطبائی - حبیب یغمائی - جواهر الکلام - پروفسور روبرت  
کینک‌هال (۲) (استاد دانشگاه کلمبیا) وغیره که تا کنون از این کتابخانه  
دیدن کرده و مشاهدات خود را در فقره‌یاد بود کتابخانه منعکس نموده‌اند.  
اینک برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی، بچاپ نوشته هرجوم  
ملک‌الشعراء بهار مبادرت می‌شود:

«بناریخ شب نهم فروردین هزار و سیصد و بیست و شش هجری شمسی  
توفيق رفیق راهم شد و بیدار کتابخانه ملی و فرانسه‌خانه عمومی جمعیت  
نشر فرنگی گیلان» کامیاب گردیدم و از روی جدور استی می‌گویم که دیدن  
این مؤسسه با این نظم و ترتیب و محلی بدبین تناسب و زیب که یکسره  
نمودارهمت و فعالیت و فرنگی دوستی جوانان و مردم دانشور این مرز و بوم  
است یکی از بهترین تفريعتات بسیار شیرین این سفر من محسوب می‌شود

۱- شرح چگونگی تأسیس کتابخانه ملی رشت و تشکیل جمعیت نشر فرنگی  
گیلان، بطور تفصیل در دست تهیه است.

۲- Hall du Robert Ki

واینک از صمیم قلب به مؤسسان این بنگاه فضل و داشت تهنیت می‌گوییم و توفیق اهالی بزرگوار و رجال نامدار این شهر را از خداوند همواره خواستارم.  
۳۰ بهار».

### عوايد کتابخانه

کتابخانه ملی رشت از لحاظ تنظیم امور و سکوت و آراءش مطلق در تالارهای مطالعه و از حیث میزان اهمیت تفاده ای که مراجعت از آن مینمایند در نقاط شمالي ایران تغییر ندارد بلکه میتوان گفت از اینجهت در ردیف کتابخانه‌های بزرگ پایتخت است.

عامدات کتابخانه (از کرایه مغازه‌های تجارتی بناؤ اعانت شهرداری و کارخانه گرفته بافی و جمعیت شیر و خورشید سرخ رشت و حق عضویت) تماماً بمصرف خرد کتاب و روزنامه و مجله و صحافی کتب و تحریر محل و پرداخت حقوق کارمندان و هزینه‌های هنر فرهنگ دیگر هیرسد.

### آينده کتابخانه

کتابخانه ملی رشت بهمتر مردم ساخته شده و بگوشش مردم نیز دارای کتاب گردیده و آرزومند است مدارج کمال را در هدت کوتاهی طی نموده، در ردیف بزرگترین کتابخانه‌های جهان قرار گیرد.

بکتابخانه ملی رشت کمک کنید!  
کمک بکتابخانه ملی رشت، کمک به هنر و می کشور است.

## فهرست

عنوان	از صفحه	تا صفحه
پیشگفتار - نگارش آقای ابراهیم پوردادود	۳	ش
صبوری - نگارش آقای دکتر محمد معین	ص	ن
مقدمه - نگارش هادی چلوه	*	با
صبوری رشتی - > > >	بپ	بر
غزلها	۱	۳۶
قصیده ها	۳۷	۸۴
ترجمه بندها و جرآن	۸۵	۱۱۷
تاریخی تأسیس کتابخانه ملی - رشت	۱۱۸	۱۲۸

## نهجیجان

درست	سطر	صفحه
تابداری	۲	۶۱
خوبیش	۵	۷۰
فلم خورده، بود	۱۴	۵
باقیس-باغ	۶	۳
توان	۲	۱۰
وابن	۱۱	۱۱
سر و پاسندش	۷	۱۸
تابدار	۸	۲۳
رفتار	۱۴	۲۷
گروپه	۲	۲۸
لبریز	۱۲	۳۰
سیاهشادروان	۹	۳۸
بکشترار	۱۰	۴۰
آینده-منتهی الارب	۲۲	۴۱
ذوقابه	۱۱	۶۶
انو	۱۴	۷۰
خودرا	آخر	۷۰
نشاهه	۱۰	۸۴
چنانکه	۶	۱۲۰
Robert King	آخر	۱۲۷